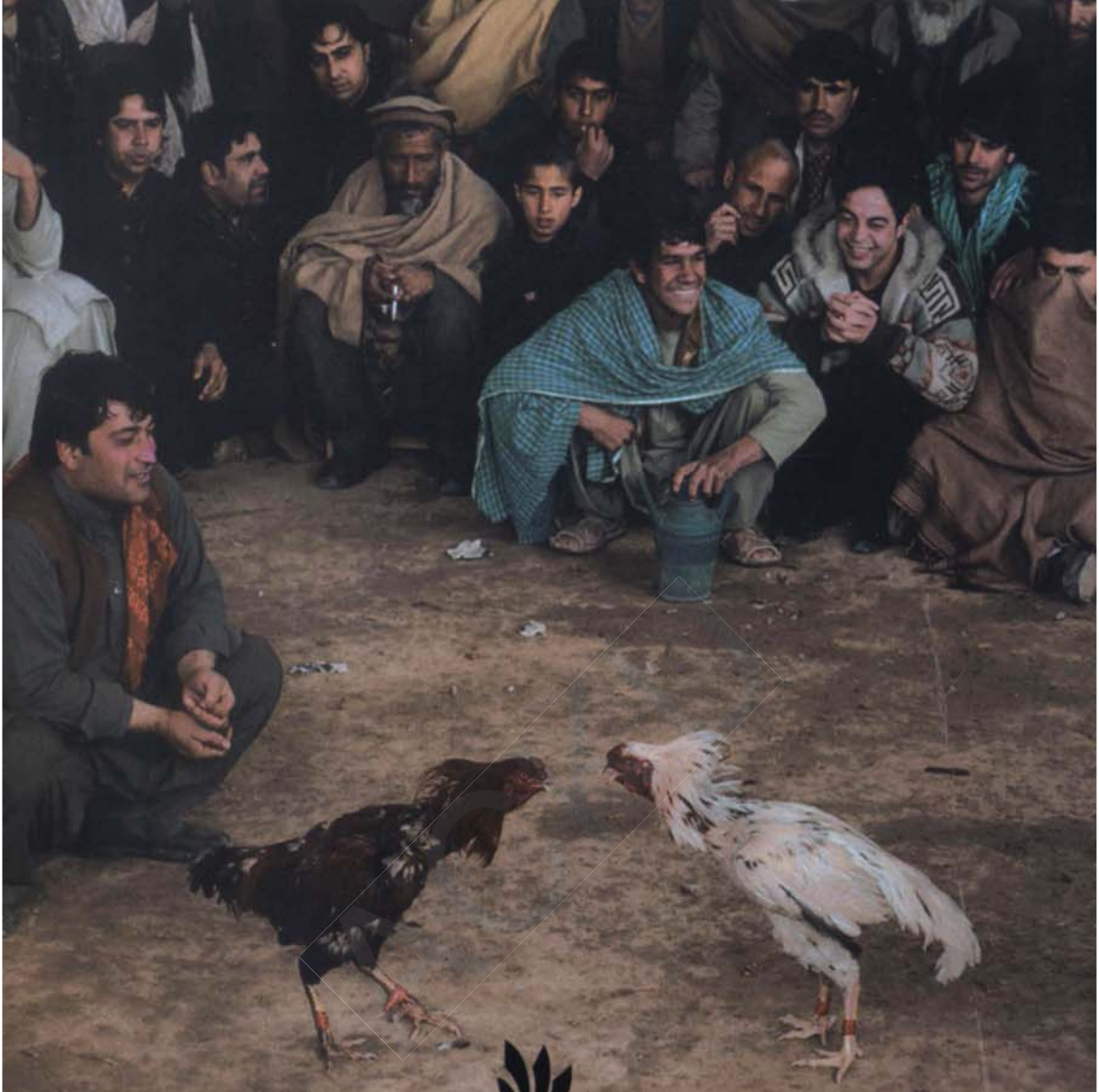

انتشارات ناک
NAAK PUBLICATIONS

مجموعه داستان

خروسان باغ بابُر

حسین فخری

برنده ی جایزه ی ادبی جلال آل احمد در بخش ادبیات داستانی افغانستان

ACKU

خروسان باغ بابُر

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY
3 ACKU 00056091 1

ACKU

ACKU

انتشارات تاک
TAAK PUBLICATION

مجموعه داستان

خروسان باغ بابُر

حسین فخری

برنده ی جایزه ی ادبی جلال آل احمد در بخش ادبیات داستانی افغانستان

خروسان باغ بابر
حسین فخری

ویراستار: محمدحسین محمدی
طرح جلد و صفحه‌آرایی: حسین سینا
تایپ: مهدی دهقان
چاپ اول ناشر: زمستان ۱۳۹۶، کابل
ناشر: انتشارات تاک
چاپ پیشین: خانه‌ی ادبیات افغانستان (۱۳۸۸)
شمارگان: ۵۵۰ نسخه
قیمت: ۱۴۰ افغانی
شابک: ۲-۰۹-۶۳۷-۹۹۳۶-۹۷۸

Email: taakpublication@gmail.com
حق چاپ و انتشار برای ناشر محفوظ است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی رسمی از نویسنده و ناشر است.

مرکز پخش در کابل
کابل، کارته ۳، چهارراهی پل سرخ، مارکت تجارتی ملی، منزل اول، مجتمع کتابستان، دوکان شماره‌ی ۱۱،
فروشگاه کتاب مقصودی و تاک
شماره‌ی تماس: ۷۴۴۰۲۲۷۲۵ (۰۰۹۳) و ۷۹۹۰۲۲۹۶۴ (۰۰۹۳) ناصر مقصودی

ACKU

ACKU

فهرست

خروسان باغ بابر ۷
خان و مزدوران ۳۹
پایان راه ۶۵
موش‌ها، گربه‌ها و جُوال‌ها ۸۵
قربانی ۱۰۱

ACKU

خروسان باغ بابر

پدرم در حاشیه‌ی شهر، کنار تپه‌ی کوچکی، یک تکه زمین دارد. پدرم زمینش را اجاره داده است و گاه‌گاهی برای دیدن حاصلات و خبرگیری به آن‌جا می‌رود ومرا هم با خودش می‌برد. زمین یک تخته است و حاصلش گندم یا جواری است و اگر باران نبارد، حاصل نخود آن شکم اجاره‌دار راهم سیر نمی‌تواند کرد. لابُد به ما چیزی نمی‌رسد. گاهی که خشکسالی دو سه سال دوام می‌کند، پدرم می‌گوید: «چه‌طور است که زمینه بفروشیم.»

مادرم غرغرکنان می‌گوید: «باز چه پلان داری؟»

«چه کنیم زمین بی‌حاصله. همه‌اش ریگ و سنگ. دشت تیار. چه کار می‌آیه؟»

«با پولش چه می‌کنی؟»

«به درد می‌خوره.»

«فهمیدم، فهمیدم. حتماً هوس کدام مرغ نو به سرت زده!»

«آفرین زن، چه‌طور زود عقلت قد داد!»

«من تو را خوب می‌شناسم.»

«آفرین. این‌قدرکه هشیار هستی، گوش کن. زمینه می‌فروشیم. چند

هزارش را به سرو وضع خانه می‌زنیم، چند هزارش را به بابه امیرشاه می‌دهم تا یک چوچه کلنگی بدهد. جنس نو است. از خارج آورده است. هنوز سه ماهه نشده؛ اما چه قد و اندامی دارد! از چشم و نول و گردنش چه بگویم. عجب جناوری است. اگر دیر بجنبم، از دستم می‌ره و در آینده بلای جان خودم می‌شه.»

مادرم به ناله می‌افتد: «الهی بابه امیرشاه مردنی از مرغت خیر نبینی. پیسه‌اش زهر و زقوم زن و اولادت شوه. ایلادادنی ما نیستی!»

مادر مدام التماس و زاری می‌کند. چشمش را که دیگر با اشک یکی شده است به چهره‌ی پدر می‌دوزد و می‌گوید: «از مرغ پارسال و پیرارسالش چه خیر دیدی که باز هم می‌خری.»

پدر زود پاسخش را می‌دهد: «این مرغ از جنسی دیگر است. یک ماه تمام دویدم و پهلوان غلام‌علی و حاجی‌رؤف و صوفی‌صدیقه واسطه کدم تا بابه امیرشاه راضی شد. اگر موفق به خریدش شوم، ان شاءالله قصد پس و پیشه می‌کشه. حریف داری این کارها را داره، دیگه!»

«زمینه که بفروشی، من با شکم اولادها چه کنم؟ سال سه چهار جوال حاصلش غنیمته. چند ماه چاره می‌شه.»

«صبر می‌کنیم. خدا مهربان است. از گرسنه‌گی نخاد مردیم. با تنخواه تقاعدی خودم و پول شاگردی میرویس گذاره می‌کنیم.»

مادرم از این بیش‌تر چیزی نمی‌گوید. از پدرم می‌ترسد. هیچ‌کس جرأت ندارد با پدرم یکی دو بگوید. مادرم با خودش عهد کرده است که هیچ وقت جلو مرغ‌بازی‌اش را نگیرد. بگومگوی چندانی هم با او نمی‌کند. حالا هم جز ناله و نفرین و گریه پنهانی سلاح دیگری دستش نیست و نمی‌خواهد که زیر مشت و لگد خرد و خمیر گردد. سرانجام وقتی فهمید خواهش و تمنایش بی‌نتیجه است، خاموش وآرام به

آشپزخانه می‌رود تا سیر بگرید و دلش را خالی کند.

یک ساعت بعد پدرم از جایش بلند می‌شود. مادرم تا دم در او را بدرقه می‌کند. پدرم از جلو قفس خالی گنبدی شکل رد می‌شود و می‌رود. مادرم که بر می‌گردد با صدای غم‌آلود و گرفته‌یی می‌گوید: «اگر این بابه امیرشاه خدا ناترس باشه، آخر یک بلست زمین هم برای ما و شما نمی‌مانه. خوب رگ خواب پدرت را یافته. کلِ خدازده یک پایش به لب گور است. زنش هم شب و روز ناله می‌کنه و درد می‌کشه. بچه و دخترش هم به خارج رفته‌اند و از مرگ و زنده‌گی‌شان کسی خبر نداره. نمی‌دانم برای کی جمع می‌کنه و این‌قدر حرص چه فایده داره. این توته آخر زمین را که فروختیم، دیگر از شرم زمانه به افشار هم رفته نمی‌توانیم.»

مادرم پیراهن سفید و نارنجی خواهرم را می‌گیرد و شروع می‌کند به وصله کردن. پیراهن چنان پاره پوره است که حیران مانده زودتر کجایش را وصله کند.

یک هفته بعد، خبر می‌شویم که پدر زمنیش را فروخته است و فردای آن چوچه کلنگی را به خانه می‌آورد. به به، چه چوچه‌یی! چه نول و گردنی. چشم‌ها بزرگ و آبی و عقاب صولت. مثل الماس برق می‌زنند. چشم‌ها زنده‌ترین قسمت وجودش‌اند و پدر را اول چشمان کلنگی مسحور می‌کند. بعد نولش که از منقار عقاب کم و کسری ندارد و چه صولت شاهانه‌یی به چوچه بخشیده. پدر همه چیز خروس را دوست دارد و از همه چیزش خوشش می‌آید و ساعت‌ها پیش قفس می‌نشیند و به رنگ پر و بال، نول چنگ و چشم‌های گرد آبی خروس خیره‌خیره می‌نگرد و دلش باغ‌باغ می‌شود.

پدر گلویش را صاف می‌کند و با غرور خاصی می‌گوید: «بهترین

مرغ است. سخت جان است. جنس نو است. کجا یافت می‌شه.»

خروس گرداگرد قفس چوبی گنبدی‌شکل دور می‌زند. راه رفتنش آرام و سنگین است. صدایش هم همین‌طور. یک لحظه آرام ندارد. قدقداس می‌کند. پر و بال می‌کوبد. بانگ می‌دهد. بانگش کوتاه و غور و خراشیده است. پدر از همین روز اول عاشق قد و اندام چوچه کلنگی شده است و می‌گوید: «بابه امیرشاه یک تخم ماکیانش را به پنج هزار نداد. خدا و رسول لطف کرد که راضی شد و چوچه را به سی هزار افغانی داد.»

پدر چوچه کلنگی را به قفس می‌اندازد. از جیبش یک مشت جواری را می‌کشد، در قوطی دانه خوره می‌اندازد و می‌گوید: «باید تا یک سال مرغه جواری بدهم تا استخوانش قوی شوه.»

گه‌گاهی یک شکمبه را زیر خاک گور می‌کند. هفته بعد زمین را بیل می‌زند. کرم‌ها هر سو می‌لولند و چوچه همه را پیدا کرده، نوش جان می‌کند. ماه چند بار گندم و باقلی و تخم هم می‌دهیم و خاک‌بازی هم قضا نمی‌شود. پدر از روزی که چوچه را خریده است، حالش بهبود یافته است. چشمانش برق می‌زنند. رنگ رخش بهتر شده و از سرفه و پای دردی هم خبری نیست.

زمستان قفس کلنگی جایش در خانه است. زیر پایش کاه و بوجی می‌اندازیم. پدر شبانه سر قفس را با پتو می‌پوشاند. روزهایی که آفتابی است یک ساعت و دو ساعت مرغ را آفتاب می‌دهیم و گه‌گاهی که از قفس رهایش می‌کنم، قدقداس‌کنان به سوی من می‌دود و چیزی نمی‌ماند که با نول عقاب مانندش مرا غارغار کند.

مادرم شتابان و سراسیمه می‌رسد. با جاروب دم راهش را می‌گیرد. مرغ را می‌ترساند و دور می‌کند و خطاب به پدرم می‌گوید: «اگربچه‌ام

چیزی شد وا به حالت.»

پدرم از گوشه‌ی حویلی با تفاخر تمام صدا می‌زند: «احتیاط کنید. به مرغ نزدیک نشوید که خطر داره.»

مادرم بی‌محابا پاسخ می‌دهد: «به یک تار موی بچه‌ام که ضرر برسانه، گردنش را می‌برم و سیخ داغش می‌کنم.»

پدرم می‌خندد و خودش را نزدیک کلنگی می‌رساند. به پرهای سیاه و سفید و براقش دست می‌کشد. گردن بلند و کله‌ی بزرگ و نول چنگ مرغ را ناز و نوازش می‌دهد. مرغ را از زمین بلند کرده در هوا تول و ترازو می‌کند و می‌گوید: «یک سال بعد بخیر نوبت جنگش می‌رسه. باز می‌بینید که چه می‌کنه!»

سال دیگر پدرم شب و روز آرام ندارد. روز دو وقت مرغ را شکم‌سیر گندم و بادام می‌دهد و عقیده دارد: «گندم گوشت سینه و ران‌های مرغ را سخت می‌کنه. بادام چربی مرغ را از بین می‌بره و مستش می‌کنه. سیب و انار هم اشتهای مرغ را زیاد می‌کنه. مرغ هر قدر بخوره، خوب است.»

هفته‌ی یک شب، مقداری کوکنار و زنج و نمک و خینه و پوست انار را در چای‌جوشی مخلوط می‌کند و بر روی منقل گازی می‌گذارد. وقتی قلقله‌کنان بخارش به هوا بلند می‌شود، دستمال سرخ و سفید گل سیب را با آب صاف کرده‌ی آن تر می‌کند و تن مرغ را مالش می‌دهد. بعد دستکش نان‌پزی مادرم را به دست می‌کند و سر و گردن و سینه و بال‌ها و ران‌های مرغ را تا وقتی تکور می‌کند که پرهایش بخشکد و توصیه‌کنان به من می‌گوید: «اگر هر هفته مرغ را همین‌طور تکور کنیم، پوستش مثل چرم سخت می‌شه و پیخ مرغ حریف سرش کار نمی‌کنه.»

روزانه که هوا خوب باشد، کلنگی را از قفس می‌کشد. دستمال

چهارخانه‌ی سیاه و سفید را می‌گیرد و می‌افتد به دنبال خروس. نیم‌ساعت تمام مرغ پیش است و پدرم به دنبالش. خروس کشال‌کشال می‌دود. گه‌گاهی قدقداس می‌کند و می‌ترسد؛ اما زود به این وضع عادت می‌کند. روزهای جمعه برای ده بیست دقیقه با مرغ همسایه گسو می‌دهد و چه بزن بزنی؛ اما نمی‌گذارند که کار به جاهای باریکی بکشد و پدر زود مرغ‌ها را جدا می‌کند و می‌گوید: «گسو برای آماده‌گی به جنگ خوب است. باید پیش از هر جنگ چهار پنج گسو داده شوه.»

پدر هفته‌ها و روزها را می‌شمارد و خوش است که زمستان و فصل مرغ‌جنگی هر چه زودتر برسد. مرغ‌بازان زیادی برای دیدن خروس می‌آیند. پدرم مدت‌ها با آن‌ها گپ می‌زند و از خروس خودش ستایش می‌کند.

«مرغ سیاه لکه داشتم. مرغ ابرش داشتم. چند تا مرغ کشمشی و سفید و زنبورک هم نگاه کدم. میل‌تاج و تاج‌کوفته و کج‌تاج را هم کهنه کدم و یکی را هم نماندم. اما مرغ تا مرغ است. این مرغ چیز دیگری است. بدا به حال مرغی که با این مرغ جوره شوه.»

خروس از فرط مستی و غرور با دم و سر برافراشته، بال‌های کشاده گرداگردش می‌چرخد. قدقداس می‌کند و بانگ می‌دهد. آه که این بانگ اذانش چه‌قدر شکوهمند وآرام‌بخش است. پدر لحظات طولانی در گوشه‌یی مشغول و مستغرق می‌نشیند و به نظاره می‌پردازد.

سرانجام، صبح روز جمعه مرغ را در بغل می‌زنیم و می‌رویم سوی باغ بابر.از خیابان‌های پر از زباله می‌گذریم. هر دقیقه‌یی که می‌گذرد وضع خیابان‌ها بدتر می‌شود. انگار که از بیرون، از کشوری نا شناخته، هر شب افراد ناشناسی سطل‌های زباله‌شان را به جاده‌ها خالی می‌کنند. خیابان‌ها پر از آشغال، قوطی‌ها و بوتل‌های خالی، زباله‌های کیمیایی،

توته‌های استخوان، بتری‌های کهنه، خریطه‌های پلاستیکی و کارتن‌های کاغذی، تکه‌های پوست میوه و غذای پس‌مانده یخ‌زده است. در همان صبح بوی گندی هم‌چون گاز سمی بلند است. سگ سیاه اشک‌آلود و دو سه گوسفند لاغر و چرک زباله‌ها را سر و زیر می‌کنند تا شاید غذای دلخواه‌شان را بیابند ونوش‌جان کنند.

از دروازه‌ی بزرگ چوبی باغ می‌گذریم. دروازه‌یی که برای باز و بستن آن چند جوان کمر بسته کار است. چه دیوارهای بلند خوش‌نقش و نگاری دارد. زینه‌ی سنگی عریضی می‌رود بالا و تا چایخانه و مسجد و مقبره و حرمسرا می‌رسد. باغ بر زمینی شیب‌دار پر درختی بنا شده است. در این باغ نه تنها درختان سیب و زردآلو و بادام است که درختان چنار و سپیدار و توت و ارغوان هم است.

هوای سرد صبح صورت ما را خنک می‌کند. در سماوارها و کبابی‌ها دود بلند است و این دود آبی‌رنگ کج و پیچ و خرامان‌خرامان به سوی آسمان می‌رود. از هر سو صدای قدقداس و قوقوقوقو کلنگی‌ها به گوش می‌رسد. من به خروسی که نزدیکم ایستاده است و زیر پاهایش پتویی را پهن کرده‌اند می‌نگرم. چشم‌هایش به کاسه‌های خون می‌مانند. خشم و غضبش از قدقداسش پیدا است وبا چشم‌های ملتهب هر سو می‌نگرد و حریف می‌جوید.

درگوشه‌ی پایینی باغ هیاهو و ازدحام عجیبی برپا است. مرغ‌بازان جمع شده‌اند. همه درهم و برهم و کلنگی‌ها هیاهویی برپا کرده‌اند و چه قدقداسی، یکی که بانگ می‌دهد، همه پاسخ می‌دهند و از یک‌دیگر پس نمی‌مانند. سرچشمه‌ی خشم و غضب و جنگ‌شان از همین‌جا است. همه کله‌شق وگردن‌کش هستند. بالای سر ما یک خیل کبوتر پرواز می‌کنند. کبوترها بالا و پایین می‌پرند. اوج می‌گیرند. می‌چرخند، معلق

می‌زنند. گه‌گاهی بال‌های‌شان را جفت می‌کنند و مثل توته‌سنگی به سوی زمین سرازیر می‌شوند. نزدیک درختان دوباره بال‌ها را می‌گشایند. دوباره اوج می‌گیرند و باز مشغول چرخیدن و بازی کردن و معلق زدن می‌شوند.

مرغ‌بازان گرداگرد ایستاده‌اند و یکی یکی کلنگی‌های‌شان را می‌گیرند و به داخل میدان خاکی می‌برند و حریف می‌طلبند. ریش‌سفیدان کلنگی‌ها را می‌بینند. تول و ترازو می‌کنند و مدت درازی با هم شور و مشورت دارند.

سردارآقا با سنگینی و وقار خاصی بر یک چوکی راحت پلاستیکی سبزرنگ لم داده، چپن ابریشمی پوست روباه را به تن کرده و پاهایش را با پتوی نرم کشمیری پیچانیده، دست زیر الاشه مرغ‌ها را با نگاه خریداری می‌بیند و سبک و سنگین می‌کند.

هنوز بیش‌تر از دو مرغ جوره نشده که پدرم پا پیش می‌گذارد. خروسش را از زیر پتو کشیده بر زمین رها می‌کند و می‌گوید: «بیارید از سرک تا پچکه. نامش که مرغ باشه بیارید.»

پدرم چه صدای کلفتی پیدا کرده است و چه‌قدر چاق و چله به‌نظر می‌رسد. خروسش چرخی می‌زند. بال‌هایش را به یک‌دیگر می‌کوبد و با صدای خشماگین و تهدیدآمیزی بانگ سر می‌دهد و حریف می‌طلبد. چشم همه‌ی مرغ‌بازان به خروس پدر است. از هر خروس بلندتر و قوی‌تر به‌نظر می‌رسد. پرهایش برق می‌زند. به قدقداس و بانگ اذانش گوش می‌دهند. اصل و نسبش را می‌پرسند. پهلوان‌ها و ریش‌سفیدان و میران میدان همه به تماشایش جمع شده‌اند. حتا توجه شخص سردار را هم جلب کرده است.

جوانان، نیمه‌سالان و پیرمردان همه گوشکانی دارند. پس‌پسکان

می‌کنند و نمی‌دانم چه می‌گویند.

سردارآقا از جایش نیم‌خیز می‌شود و با لحن آمرانه‌یی صدا می‌زند: «صبر کن کاکانقشبند. آخر حریفت پیدا می‌شه.»

جمعیت بیش از پیش تحریک می‌شود: «مرغ نو است. اصل و نسبش معلوم نیست.»

وطنی معلوم نمی‌شه. شاید فارمی باشه.»

« ازخارج آورده.»

کاکانصرالدین کنار نعمت پغمانی ایستاده و به عصای بانگسی‌اش تکیه داده، رو به انور پغمانی می‌کند و می‌گوید: «پیدا کن حریفشه. اگر ده دوازده تفاوت داشت هم فرق نمی‌کنه. مقصد شوق مردم به‌جا شوه.»

چند پسر شش هفت ساله از سر و شانه‌ی هم بالا می‌روند و می‌کوشند تا خود را به صف اول برسانند و جنجال و سر و صدا. باغ بابر پر از انعکاس صدای غور وخراشیده‌ی خروسان است. این صداها در گوش می‌پیچد و با هیاهوی مرغ‌بازان و شرطی‌ها در می‌آمیزند و همه‌جا را پر می‌کنند.

مردی به میدان پا می‌گذارد. به همه سلام می‌دهد. پاچه‌های ایزارش را تا نیمه بالا زده است. پتویش را که سراسر کمر و سینه و شانه‌هایش را پوشانیده، سست می‌کند. از بغلش مرغ سیاه و سرخ‌رنگی را بر زمین رها می‌کند، در حالی که سر تا پا می‌لرزد، خطاب به پدرم می‌گوید: «اینه حریف مرغت. اگر قبول می‌کنی و جنگ می‌دهی بسم‌الله.»

خروس لاغر است. سر تا پایش پر از پیخال، کثیف‌تر از آن مرغی در میدان دیده نمی‌شود و کسی در فکر تمیز کردن پاهایش نیست. پرهایش آشفته و چرک. بال‌هایش گره خورده و نامرتب و رنگ سرخ

و سیاه آن بسیار تند و زننده. شاید کیک و کنه هم داشته باشد. حتماً بوی بد هم می‌دهد. چشم‌هایش بی‌آن‌که به چیز خاصی نگاه کنند، می‌درخشند و چه شرورانه. قدقداس پشت قدقداس و بانگ پشت بانگ و لحظه‌یی آرامی ندارد.

پدر دست‌های کارشناسانه‌اش را بر سر و گردن و ران‌های خروس می‌کشد. به چشم‌ها، نول، پاها، پیخ و پنجه‌ها و سینه و ران‌های خروس خیره‌خیره می‌نگرد و یک ارزیابی اولیه از چهار اندام خروس انجام می‌دهد.

مرغ‌بازان همه‌گی سرهای‌شان را به سوی پدر می‌گردانند و منتظر هستند.

خروس خلیفه‌نبی یک لحظه آرامی ندارد. مدام نولک و گردنک می‌زند. از چشمان بَقه‌مانندش آتش می‌بارد. پاهای سبزرنگش به دسته‌ی شلاق شکنجه‌گران می‌ماند و از سر تا پایش خطر می‌بارد.

پدر لحظاتی چند خشک و بی‌حرکت می‌ماند. به خروس خودش و خروس حریف می‌نگرد. بعد رو به سوی سردارآقا می‌کند و می‌پرسد.

«چه می‌گویی سردارصاحب. جوره بکنم، نکنم؟»

«چه بگویم کاکانقشبند. چرتت را بزن. صاحب مرغ تو هستی»

و با انگشتر فیروزه‌اش سرگرم می‌شود.»

پهلوان غلام‌علی و پهلوان قاسم هم میانجی می‌شوند و می‌گویند: «جوره کن. خدا مهربان است. برای چه آورده‌ای؟»

باد عجیبی می‌وزد. باد نه که توفان است و گرد و خاک زمین و برگ خشکیده‌ی درختان را به هوا بلند می‌کند و تا دوردست‌ها می‌رساند. جمعیت جار و جنجال دارند. پا بر زمین می‌کوبند، تعدادی هم به‌جاهای‌شان می‌ایستند و فریاد می‌کشند.

«شروع کنید. جای ما دور است. شام باید به پغمان و شمالی برویم.»

هر دو خروس رها می‌شوند. پرهای گردن‌شان را سیخ می‌سازند. با گردن خمیده مقابل هم می‌ایستند و حالا نزن کی بزن! نول‌ها و پاها و بال‌های‌شان یک لحظه هم بی‌کار نیستند و سر و سینه و گردن یک‌دیگر را هدف قرار می‌دهند. ضربه‌های نول و لگدشان کم‌تر به خطا می‌رود. پرها است که باد می‌شوند. پنج دقیقه وده دقیقه همه خوش‌حال هستند و خوش‌حالی خود را با هیاهو و خنده ابراز می‌کنند. فقط پدر وقتی می‌بیند که خروسش یک‌بار تخته به پشت می‌افتد، خلقش تنگ و پیشانی‌اش ترش می‌گردد و در شادی عمومی شرکت نمی‌کند. اما خلیفه‌نبی از همه شادتر است و خوش‌حالی از لرزشی که سراپایش را فرا گرفته، ظاهر است.

پیر و جوان مثل خروس‌ها قدقداس دارند. حلقه‌ی مرغ‌بازان تنگ‌تر می‌شود و هیاهو برمی‌خیزد.

«پرتو برابر.»

«کاکانقشبند بزنه.»

«خلیفه‌نبی بزنه.»

آدم‌های بذله‌گو فریاد می‌زنند: «بزن ویتامین‌خوره. بزن کلسیم‌خوره.»

از این بازی با کلمات همه سر کیف می‌آیند و می‌خندند: «یکی دگام. آفرین، این‌طور.»

«مره دو هزاره به سه هزار.»

«مره ده هزاره به پانزده هزار.»

«از خطرناک جایش گرفته.»

«کله برد می‌زنی.»

پیرمرد فرتوت سپیدمویی از همه داد و فریادش بلندتر است: «آفرین

بچیم. بزن. غارغارش کن. روانش کن دوباره به ملک پایین.»

«دلم یخ کد.»

«بلای‌ته بگیرم خلیفه‌نبی.»

پیرمرد چادر چارخانه را دوباره می‌گذارد روی شانه‌اش و قهقهه‌اش میدان را پر می‌کند. هر چه او می‌گوید جوان‌ها تکرار می‌کنند.

خروس‌ها بدون وقفه سر و کله و گردن یک‌دیگر را می‌خراشند و می‌درند و خون یک‌دیگر را جاری ساخته‌اند؛ اما جنگ هنوز بدون چون و چرا ادامه دارد و هیچ آفتی به خروسان کارگر نیست. آبداران گه‌گاهی با هزار زحمت خروس‌ها را از هم جدا می‌کنند. پرهای نول‌شان را می‌گیرند و خون‌های نول و کله و تاج خروسان را پاک می‌کنند. خروسان از فرط درد سرتا پای شان می‌لرزد؛ اما دست از حمله بر نمی‌دارند.

خلیفه اعظم آبدار اعتراض می‌کند: «در نول مرغت پر نیست چرا مرغه می‌ورداری.»

وقتی خروس را از دور رها می‌کند، سه لگد پی در پی بر سر و صورت خروس پدر می‌زند. پدر رنگش را می‌بازد. در جایش می‌نشیند و همان‌طور که عادتش است و در مواقع حساس دعا می‌کند، زیر لب چیزهایی می‌گوید که من درست نمی‌شنوم.

خلیفه‌اعظم فریاد می‌زند: «آفرین. نام خدا!»

هر کس ساز خود را می‌زند: «یکی دگام!»

«مره به دو تا!»

«خوب دهن می‌گیره. خوب چوب می‌زنه. ببین پاهای حریفه شل کد. بال‌هایش هم آویزان شد.»

«برادر مفت نمی‌زنه. تمام سال خواری می‌کشه. مرغه تیار می‌کنه.

چوته انداز جنگ نمی‌اندازه. هفته‌ی پیش هم مرغش یک حریفه زد.»

«کاکانقشبند خوش است که مرغ داره. مرغ فارمی. مرغ خارجی، حیف یک جریب زمینش.»

و شلیک خنده‌ی کوتاهی بلند می‌شود.

خروس‌ها کم‌کم گردن به گردن می‌شوند و زور و فشار ادامه دارد و با هر لگد پرهای یک‌دیگر را به هوا باد می‌کنند. هر دو برابر می‌زنند. انگار برای حق زنده‌گی می‌جنگند. مرغ‌بازان مدتی خاموش می‌مانند، اما جوانی از وسط جمعیت سکوت را می‌شکند و طعنه زنان می‌گوید: «کاکانقشبند دلش را خوش کده که مرغ داره. خرجش را که داده نمی‌تانی چرا مرغ‌بازی می‌کنی.»

بدین‌گونه به آتش معرکه دامن می‌زند. دوستانش خوش می‌شوند.

پیرمردی اعتراض می‌کند: «گپ بد نزن، بچه‌جان.»

یکی از مرغ‌بازان جرأت می‌کند پاسخش را بدهد: «خوب می‌کنه. هفته پیش یادت رفت که چی‌ها می‌گفتی. چیزی که عوض داره گله نداره.» خصومت هر طور شده زهر خود را می‌پراگند. کینه‌ی کهنه به سختی از بین می‌رود و هیچ‌کس به تنهایی نمی‌تواند جلو دعوا و مرافعه آنان را بگیرد.

آبداران خروس‌ها را جدا می‌کنند و هر کس با خروس و دوستانش به کنجی در باغ می‌رود. از پرهای خروس پدر بخار داغ به هوا بلند می‌شود. خود ما نفسک می‌زنیم. خروس ما نفسک می‌زند. سر و گردن و سینه‌اش پر از داغ ضربه‌های خروس خلیفه‌نبی است.

مرغ‌بازی یعنی جنون، یعنی مرگ. گناه این خروسان چیست؟ آن‌قدر خورده و زده که کم است از پا درآیند.

احسان آبدار اول سر و گردن خروس پدر را با آب آفتابه‌ی سبز

پلاستیکی می‌شوید. سپس با دستمال نخی سر و گردنش را می‌خشکاند. خون تاج و سر خروس را با زبانش می‌لیسد و بر زمین تف می‌کند. نگاهش را به سر و گردن و سینه و ران‌های خروس دوخته و در پی کشف پاره‌شده‌گی و خون‌ریزی است. بروت دراز و آویزانش در زیر دهان با ریش سیاهش یکی شده است و جای زخم را می‌یابد. جعبه کوچکش را باز می‌کند. دنبال تار و سوزن و مرهمی که از دواخانه گرفته، می‌گردد. عینکش را از جیبش می‌کشد. به چشم می‌زند. چشم‌هایش را کاملاً باز کرده با یک دستش سر خروس را محکم می‌گیرد. به کمک پدر به آرامی گوشه‌های زخم را معاینه می‌کند و می‌دوزد و این کار فقط از دست او ساخته است. چشمان خروس را هم مر هم می‌زند. چاقو را می‌کشد و پیخ‌های خروس را تیز می‌کند.

مردها به گفت‌وگو ادامه می‌دهند: «هر دو مرغ قهرمان هستند.»

«به فرمان جنگ می‌کنند.»

«هر دو خوب چوب می‌زنند.»

«پکه کن. فلته هم یادت نره.»

میرویس هم به جمع ما می‌پیوندد و می‌گوید: «چهل دفعه صدا زدم که مرغه از دور ایلا کن نشنیدی. رندی مرغ‌بازی در چیست؟»

«هنوز وقت دور ایلا کردن نرسیده. هنو زچوب درست نمی‌زنند. کشتی‌گیری کردند.»

«ازچوب جنگی‌شان خوشم آمد.»

«تا هنوز بد نیستند.»

احسان خروس را بلند می‌کند. از آفتابه‌ی سبز آب می‌گیرد و به پاها، سینه و گردن خروس آب می‌پاشد. سپس خروس را بلند کرده، دهنش را باز می‌کند. دستمال گل سیب را دور داده به شکل فلیته در

می‌آورد و در حلق خروس آهسته‌آهسته فرو می‌برد. خروس پایک و بالک می‌زند. احسان و پدر خروس را محکم نگه می‌دارند. وقتی تکه را ازحلق خروس می‌کشند. ریم و خون و پَر دستمال را پوشانیده است.

لختی بعد احسان پیاله‌ی آب انار را می‌گیرد. به زور نول خروس را باز می‌کند و پیاله را تا آخر به حلق خروس می‌ریزد و خطاب به پدر می‌گوید: «مرغه بگیر. نیم‌ساعت تمام گرم و آسوده باشه تا جنگ دوباره شروع شوه.»

خروس قدقد می‌کند و چه قدقدی و بانگ اذانش که روزگاری به گوش همه منطقه می‌رسید و لرزه در اندام خروس‌ها می‌افگند، به صوتی میان تهی و خالی از مفهوم مبدل گشته است.

نیم‌ساعت بعد حاجی روف شاخه‌ی بیدی را می‌گیرد، داخل میدان می‌شود و تهدیدکنان می‌گوید: «برادران میدانه کلان کنید. پس برآیید اگر نه می‌زنم. کمی دیگر. نه، نشد. هنوز تنگی می‌کنه. اوبچه پس بشین. دم روی مردمه نگیر. همه می‌خواهند که ببینند. همه شوقی هستند.»

پسری غم‌غم‌کنان می‌گوید: «هر کس خوده میر میدان فکر کده و کلنگک می‌کنه.»

خروسان که بار دیگر به جنگ آغاز می‌کنند، صفیر بال و پر و لگدشان در هوا طنین می‌افگند و هر جا که شد پایین می‌آیند. روی سر و گردن و سینه، روی بال‌ها و ران‌ها. خروس‌ها از هر سو می‌زنند، از مقابل، از چپ، از راست. از زیر بال. می‌زنند. می‌لغزند. می‌افتند و رها کردنی نیستند. مرغ‌بازان چیغ می‌کشند. خروسان آن‌قدر می‌زنند و می‌خورند که کم‌کم از نفس می‌افتند و می‌چسپند به یک‌دیگر و گردن به گردن می‌جنگند. خروس پدر زیر نول و لگد حریف غرق خون شده است با پاهای لرزان و چشمان خشک و بال‌های آویزان و سینه و تاج

خونین به مسابقه ادامه می‌دهد. سرش به روی گردنش سنگینی می‌کند. چشمانش نزدیک است از حدقه برآیند و با هر لگدی که می‌خورد، خوش‌حالی حریفان دو چند می‌شود:

«درورویش بزن. نمانش. آفرین. نام خدا.»

«باز بزن پدرلعنت، معطل چی هستی. خلاصش کن.»

«ده دقیقه که همین‌طور بزنی نفسش می‌برآیه.»

همه لبریز از حس انتقام هستند.

همهمه‌ی فروشنده‌گان دوره‌گرد هم خلاصی ندارد:

«بولانی گرم و داغ.»

«ده‌یی ره دو تا تخم جوشانده وطنی.»

«شورنخود. کچالوی جوش‌داده. باقلی.»

«چای گرم و هیلدار.»

خروس پدر حرکتی می‌کند تا از نول حریف خودش را برهاند و نمی‌تواند. آن وقت خروس خلیفه‌نبی لگد محکمی بر سر و رویش می‌زند. پیخش به تیزی یک درفش، گوشت سر برهنه‌ی خروس و چشم راستش را می‌شکافد و باعث می‌شود که لختی بر زمین هموار شود. خون از روی پوست سر و اطراف چشمانش چکه‌چکه بر زمین می‌ریزد. پدر به سرعت برق از جا می‌جهد. انگار آب داغ رویش ریخته‌اند. نزدیک خروس که می‌رسد خم می‌شود تا میزان خسارت را تخمین زند و می‌بیند که زخم چه‌قدر خطرناک است. احساس می‌کنم که اعصاب پدر خرد و خمیر گشته است و دیگر از نگاه نافذ حریفان در امان نیست. ای کاش در خانه و در پناه در و دیوار و پشت رخت‌خواب‌ها و پنهان از نظرها می‌بود و کسی جز خدا او را نمی‌دید.

همهمه و فریاد بابه‌اعظم آبدار برخاسته است:

«کورشد. سردوی بزنید.»

«مره به دو تا.»

«مره به سه تا.»

«سر یک کارت موبایل زدیم.»

اما خروس کور گوشش بده‌کار به این گپ‌ها نیست و جنگش را می‌کند. کورمال کورمال می‌کوشد سر حریف را بیابد و آخر می‌یابد و محکم نول می‌گیرد. یکی می‌گوید: «از زدن کر و از گرفتن کور توبه.»

اما چند لحظه‌ی دیگر که می‌گذرد خروس کور از ترس افتادن پایش را می‌کشد؛ اما همین کار باعث افتیدن او بر سطح ناصاف میدان می‌شود و گویی نومیدانه تکرار می‌کند: «من کورشده‌ام جایی را نمی‌بینم!»

غوغای مرغ‌بازان چند برابر می‌شود:

«بیشک خلیفه‌نبی.»

«دل مه یخ کدی.»

خروس پدر نولش باز شده. بال‌هایش کشال است. دمش پایین افتاده، سینه و گردنش لچ شده. پاهایش هم می‌لرزند و از نفس مانده است.

هیاهو که شدت می‌گیرد، پدر دیگ خشمش جوشیدن می‌گیرد و از دهانش می‌برآید: «حوصله کن بچیم. یک ساعت بعد می‌بینی.»

خروس‌ها را که از هم جدا می‌کنند، من خروس زخمی را در آغوش می‌گیرم و در گوشش می‌گویم: «به من بگو که واقعیت ندارد. چه‌قدر دوست داشتم دروغ باشد؛ اما حقیقت این است که کور شده‌ای.»

دوباره از گردن و سینه‌ی خروس زخمی خون جاری می‌شود. من زیر لب می‌گویم: «این که چیزی نیست. نگرانی من بیش‌تر ازاین است که هیچ چیزی را نبینی!»

خروس قدقد غمگینی می‌کند. به آرامی سر و چشم و نول و گردن خونین خروس را می‌بوسم و می‌گویم: «خاطرت جمع باشد. زود جور می‌شوی و حریف را می‌زنی. من سرت اعتماد دارم. راست بگو هیچ تغییری احساس می‌کنی؟...»

و بینی‌ام را بالا می‌کشم تا جلو ریختن اشک‌هایم را بگیرم. هیچ کس تصورش را نمی‌کرد که ممکن است این‌طور بشود. این وحشتناک است. یک مصیبت واقعی است. چهره‌ی پدر در اثر خشم یا شرم نمی‌دانم کدام‌یک برافروخته است. احسان با کمک پدر به آرامی گوشه‌های زخم را معاینه می‌کند و پهلوان غلام‌علی هم با پتوی هراتی شتری‌رنگش خودش را می‌رساند و می‌گوید: «کاکانقشبند مره ببخش. غلطی از مه بود. نباید این دو مرغه جوره می‌کدم.»

پدر پاسخ می‌دهد: «شاید نصیب و قسمت ما بوده پهلوان. مه هم کور شدم. مه هم نباید این کاره می‌کدم.»

سردار هم با چپن رنگارنگ پوست روباه و عصای چوب صندلش خمیده خمیده به سوی ما نزدیک می‌شود. دو سه نفر همراهیش می‌کنند. به نزدیک ما که می‌رسد، سگرت را از لبش دور می‌کند. احسان را می‌خواهد و با چهره‌ی سرخ برافروخته و عتاب زیاد می‌گوید: «چرا متوجه نشدی. چرا مرغه از زیر نول خلاص نکدی؟ تو چه‌کاره هستی؟ چه وظیفه داری؟ کور بودی؟»

احسان اظهارات سردار را قطع می‌کند و می‌گوید: «به مه چه. مه چه می‌تانستم بکنم. یک‌بار که مرغه از زیر چوب ورداشتم، پغمانی‌ها نزدیک بود مره خام بخورند. کسی در میدان آمد و در پشت مه ایستاد؟ گپ مفت نزنید!»

«وقتی فهمیدی که مرغ کور شده، چرا رخ به رخ ایلا می‌دادی؟ چرا

یک طرفه ایلا نمی‌دادی که می‌دید؟»

«همان‌طور ایلا می‌دادم سردارصاحب. شما متوجه نبودید. مرغ از اول تیار نبود. دم‌راست نبود. گناه مه چیست.»

سردار هنوز می‌غرد و انتقاد می‌کند و دستور می‌دهد؛ اما احسان به دستورهایش وقع چندانی نمی‌نهد و غم‌غم‌کنان می‌گوید: «مرغ که کم‌زور شد، آبدار بی‌چاره ملامت است. وقتی میدانه زد، خیرش به دیگران می‌رسه. هنوز فکر می‌کنه که سر قدرت است.»

ابرهای سیاهی در آسمان در حرکت‌اند و شاید برف یا بارانی ببارد. باد از لای شاخ و برگ‌های خشکیده‌ی درختان سیب و زردآلو زوزه می‌کشد. خاک و گرد کوچه‌ها را از یک جا به جای دیگر و تا تپه‌ی توپِ چاشت و دوردست‌ها می‌رساند.

خروسی به آن تن و توشه یک مشت پر شده. بال‌ها و پاهایش می‌لرزند. گردنش خمیده. نه قدقداسی نه بانگ اذانی. چند جای گردن و سر و سینه‌اش پاره و دریده و خون‌چکان. چشم راستش پوشیده و پندیده. تاج کجش که تا یک ساعت پیش به آن می‌نازید، خون‌چکان و هر چه احسان می‌چوشد و می‌لیسد، خون‌ریزی خاتمه نمی‌یابد. احسان با ریختن سوخته‌ی سگرت می‌کوشد خون را بند سازد. خون دلمه می‌شود. احسان لحظه‌یی را تلف نمی‌کند. سوزن و تار را می‌کشد، خروس را در بین پاها محکم نگه می‌دارد. با یک دست پس گردن خروس را می‌گیرد و با دست دیگر پاره‌گی بغل گوش و اطراف چشم را تا زیر نول می‌دوزد. حیوان زبان‌بسته می‌خواهد خودش را از زیر سوزن احسان نجات بدهد؛ اما تقلایش جایی را نمی‌گیرد. پنجه‌هایش زمین یخ‌زده را می‌خراشند. گه‌گاهی از ته دل ناله می‌کشد.

چند مرغ‌باز کنجکاو در آن‌جا جمع شده‌اند و تبصره‌ها جاری است:

«خطرناک پیخ زده.»

«پدرلعنت کام زن است. از روبه‌رو می‌زنه. دایم زیر حلق مرغه می‌زنه.»

«به پدرش رفته. یادت رفته جنگ‌هایش.»

«یک مرغ نداره. ده پانزده تا داره.»

«خلیفه‌نبی عجب شوقی آدم است.»

خروس وقتی رها می‌شود، تقریباً از حال رفته است. احسان خون و ریم و پرهای حلق خروس را با فلیته می‌کشد. پیخ خروس را تیز می‌کند. مقداری آب در کومه‌هایش جا می‌دهد. بعد سر خروس را می‌گیرد و آب را از لای دندان‌هایش با فشار به سر و گردن و سینه و ران‌های کلنگی می‌پاشد. با دامنش پکه می‌کند و سر تا پایش را خنک می‌سازد. چند قطره نوالجین و مقداری آب سیب به حلقش می‌ریزد تا به حالش می‌آورد.

یکی دل‌داری‌کنان می‌گوید: «پایش خون شد. نظر شد.»

چند مرغ‌باز کنجکاو در آن‌جا جمع شده‌اند. یکی دستی به جاغور خروس می‌کشد و می‌گوید: «دانه‌بند نشده باشه.»

دیگری می‌گوید: «سر پر چه اعتبار است.»

پدر آه می‌کشد و می‌گوید: «یک جریب زمینه فروختم. این پدرلعنته خریدم. یک سال جان کندم. آخر مره به یک پیسه کد و شرماند.»

احسان خروس را از زوایای مختلف تماشا می‌کند و می‌گوید: «هنوز نه. خدا مهربان است. تا شام نوبت جنگش نمی‌رسه. مرغ شب مانده شد. کمی دانه و نواله بده. چند قطره مولتی ویتامین هم خوب است. بان که آسوده باشه.»

«مرغ خلیفه‌نبی مثل جناور می‌جنگید. دو طرفه چوب می‌زد. گردنش

بالا بود. آفرین این مرغ که تاب آورد.»

پدر لختی چرت می‌زند. سپس سرش را پیش می‌برد و آهسته به احسان می‌گوید: «چه‌طور است اگر تاوان بدهیم.»

«شب در خانه خوب تکور بکن. فلته بکش. دانه و پیچکاری هم یادت نره. خدا مهربان است.»

به خانه که می‌رسیم، پدر نه چای می‌خورد؛ نه با کسی گپ می‌زند؛ از خشم زیاد نزدیک است بترکد. درد و ناراحتی‌اش بیش‌تر از این است که دو سال تمام رنج کشیده و حاصلی از آن برنداشته است. تشت آب را روی اجاق می‌گذارد که گرم شود. خروس را می‌گیرد. خروس مثل توته‌ی خمیری نرم و لخت است. گرم و تبدار. سر و گردن هم پندیده، چشمان بسته ، پایش منظره‌ی ترسناکی دارد و قسمت ران ورم کرده و زخم حلقه‌ی سیاه با لکه‌های خونی ارغوانی ناخوشایندش چرکین و بدبو هم شده است. فکر می‌کنم که خروس درد دارد و پایش از خودش نیست. یا از بدنش جدا شده یا از پایش عذاب می‌کشد. می‌بینیم که خروس تب دارد و برایش می‌گویم :«سعی کن کمی بخوابی!»

دست روی سر و گردنش می‌گذارم. چه ملتهب و سوزان است. فکر می‌کنم خروس با نولش دستم را محکم می‌گیرد. به طرف خودش می‌کشد و مجبورم می‌سازد که نزدیکش شوم و آهسته به من می‌گوید: «می‌دانم که تو مرا درک می‌کنی!» از تعجب میلرزم و زیر لب می‌گویم: «اشتباه می‌کنی. چه چیزی باعث شده که چنین فکری بکنی؟ من از دیگران تفاوتی ندارم» خروس قانع نمی‌شود و می‌گوید: «سعی نکن فریبم بدهی. خیلی خوب می‌دانم که مرا درک می‌کنی!» می‌گویم: «البته که درک می‌کنم. بخواب بخواب. حالا وقت این گپ‌ها نیست!»

مادرم پیش پدر می‌رود و در گوشش نجواکنان می‌گوید: «زخمش

خوب نشده!»

پدر عمداً با صدای بلند می‌گوید: «کلنگی است آخر. کلنگی جز جنگیدن هنری نداره. برای همین آب و دانه می‌خوره. یک هفته هم جنگ کنه نمی‌گریزه. وضع مرغ خلیفه‌نبی هم خوب نیست. نترس. در جنگ نان و حلوا بخش نمی‌شه!»

مادر می‌رود تا به مرغ زخمی چیزی مثلاً شیر بدهد؛ اما خروس آن را نمی‌نوشد و بالا می‌آورد. پدر غر می‌زند که شیر دوست ندارد و گندم و جواری می‌خواهد. مادر می‌رود به آشپزخانه. از آشپزخانه صدای گریه شنیده می‌شود. سپس سکوت است. اگر کسی گریه هم می‌کند، گریه‌اش بی صدا است و صدای گریه از دیوارها عبور نمی‌کند.

پدر و مادرم هر دو دستمال گل سیب نخی را قات می‌کنند و می‌تابانند. پدر با آب شیرگرم دستمال را تر می‌کند و تا نیمه در حلق خروس فرو می‌برد و می‌تابد. وقتی دوباره می‌کشد، دستمال پُر از ریم و خون و پَر است. خروس هنوز بی‌حال است و چیزی از خود بروز نمی‌دهد. سپس مادر تشت آب شیرگرم را می‌آورد و در وسط خانه می‌گذارد. پدر دستش را به آب می‌زند. وقتی از حرارتش مطمین می‌شود، مقداری بورکس در آن می‌پاشد و خروس را در بین آب می‌خواباند و سر و گردن و سینه و ران‌ها و بال‌های خروس را می‌شوید. خروس بیچاره نمی‌تواند که لگد و بالی بزند و یا قدقداسی بکند. یا خود را از چنگ پدر برهاند.

سپس با دستمالی خروس را می‌پیچاند و می‌خشکاند. عینک ذره‌بینی را به چشم می‌گذارد و شروع می‌کند به کشف و تثبیت جاهای پاره‌شده‌گی و پیخ‌خورده‌گی. نیم ساعت تمام با سوزن کجش سر و

گردن و سینه‌ی خروس را می‌دوزد و خروس آه هم نمی‌کشد. عجب حوصله‌یی دارد. بعد با خشت خام گرم شروع می‌کند به تکور کردن سینه و پشت و گردن و ران‌های خروس. آهسته و ملایم. خروس گه‌گاهی چشم چپش را نیمه می‌گشاید و چه نگاهی که دل و درون آدم را می‌خورد و می‌تراشد.

پدر مغز نان را با شیر داغ و مومملایی مخلوط کرده نول خروس را باز می‌کند و به دهانش می‌گذارد. خروس از شش هفت توته بیش‌تر نمی‌تواند فرو ببرد. سپس نوبت پیچکاری نوالجین می‌رسد وهمه‌ی کارها را که تمام می‌کند، خروس را می‌گذارد بین صندوق چوبی و زیر پاهایش را با تکه‌ها وکمپل‌های لیلامی می‌پوشاند و همه پهلوی بخاری دودناک نیم گرم دراز می‌کشیم.

خوابم نمی‌برد. بیدار هستم. بیدار بیدار. چشمانم در اعماق تاریکی نفوذ می‌کند و راهش را می‌یابد.

بعضی‌ها آه می‌کشند یا جویده‌جویده گپ می‌زنند. شاید پدرم در رؤیاهایش آن‌چه را آرزو دارد، می‌بیند. شاید پدرم با خودش می‌گوید: «اگر این خواب است، نمی‌خواهم از آن برخیزم!» مادرم لاینقطع چوب و زغال در بخاری می‌اندازد و آتش را تازه می‌کند. من پشتم را به سوی بخاری دور داده‌ام. سوز سرما از زیر در می‌آید به داخل و سر تا پایم را می‌لرزاند. بوی متعفنی از صندوق برخاسته و حال آدم را به هم می‌زند.

نزدیکی‌های صبح، با صدای نرم و ملایم اذان از خواب می‌جهیم. از دو مسجد تنها یکی‌اش اذان را شروع کرده است. پدرم سراسیمه از بسترش بلند می‌شود. چراغ گازی را روشن می‌کند و می‌رود به سوی صندوق. کمپل را از روی صندوق پس می‌زند وبا خود غم‌غم می‌کند: «اگر زخم، ریم و چرک پیدا کرده باشه، چه‌طور کنم. هیچ چیزی برای

درمانش ندارم. هیچ دوایی. خدا خیر را پیش کنه. شاید خلیفه‌نبی هم منتظر همین باشه که مرغم بمیره ویا نیمه‌جان شوه و در میدان کاری از دستش ساخته نباشه...»

پدر روی صندوق خم می‌شود و می‌خواهد خروسش را پیدا کند؛ اما نمی‌تواند و یا نمی‌خواهد او را از عالم خواب بیرون بکشد تا نداند که هنوز کور است. لحظاتی می‌گذرد. پدر آهسته کمپل را کنار می‌زند. من هم در کنارش ایستاده‌ام و در دلم می‌گویم: «کجا هستی؟ چه‌طور هستی؟ بگذار زخمت را ببینم!»

پدر چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. انگار دعایی می‌خواند. پتو را که کنار می‌زند، بوی گند پیخال به مشام می‌رسد. هر دو به داغ‌های عمیق و باریک سر و گردن و پوست خروس چشم دوخته‌ایم.

پدرم می‌گوید: «شب تا صبح اذان نداد. مرغ شب‌مانده که اذان نته خوب نیست.»

شب‌های گذشته به راستی خروس ما را بیدار می‌کرد؛ اما امشب خاموش خاموش بود. فکر می‌کنم که اذان ندادن نشانه‌ی بدبختی است و این بدبختی با خود بدبختی‌های دیگر هم می‌آورد.

پدر خروس را بغل می‌زند و زیر نور چراغ گازی همه جایش را معاینه می‌کند:

«گردنش باد کرده. خدا کنه پاره نشده باشه.»

من گوش‌ها و چشمانم را بیش‌تر باز می‌کنم و دلم می‌خواهد که همه چیز را ببینم و بشنوم و بیش‌تر از این چیزها بفهمم. از خروس فقط پوست و استخوان مانده و بیچاره آن‌قدر نول و لگد و پیخ به سر و گردن و سینه و بال‌هایش خورده است که تقریباً از پا در آمده است. در دلم می‌گذرد، زورش را که ندارد، چرا می‌جنگد. گه‌گاهی قدقدی

می‌کند؛ اما چه قدقدی. به صدایی که از ته چاه می‌برآید شبیه است و آدم را بیچاره می‌کند. فکر می‌کنم که خروس در دنیا تک و تنها است و کسی ندارد که به دادش برسد و وقتی هم بمیرد، کسی نیست که برایش گریه کند. هر آدم بینایی می‌تواند متوجه سر و گردن پَر کنده و خونین خروس و زخم‌های متورمش گردد، حتا در آن نور کم. چشمانش بسته است. پدر با حرکتی ملایم دستش را روی سر خروس می‌گذارد. خروس آهسته و آرام می‌جنبد و آواز خفیف ناله‌مانندی می‌کشد. تاج خروس و پوست سر او چرب و خونین هستند و در تب می‌سوزند. پدر آهی می‌کشد. به دقت پتوی خاکستری را پایین می‌آورد و دوباره به بسترش برمی‌گردد؛ اما این دفعه دراز نمی‌کشد. خوابش نمی‌برد و زانوانش را در بغل می‌گیرد. مادرم خود را کنار بستر پدرم می‌رساند و می‌پرسد: «چای دم کرده‌ام، می‌خوری؟»

وقتی پاسخی از پدر نمی‌شنود، لحاف را به روی پاهایش می‌کشد.

باغ بابر را غم گرفته. آسمان بالای باغ تیره و پولادی‌رنگ است. یخ‌بندان پوست درختان را ترکانده. تنه‌ی پشه‌خانه‌ها شکاف‌شکاف است. شاخه‌های سپیدار به کم‌ترین وزش باد می‌شکنند و می‌افتند بر زمین. زاغ‌ها روی شاخه‌های چنار نشسته‌اند. شاخه‌های یخ‌زده‌ی چنار زیر سنگینی زاغ‌ها می‌شکنند. با سر و صدا سرنگون می‌شوند و زاغ‌ها قارقارکنان به پرواز درمی‌آیند.

پدر عبوس است. جمعیت کوچکی در میدان گرد آمده‌اند. بیش‌تر صاحبان خروس‌ها و شرطی‌ها هستند. پدرم همه‌ی‌شان را می‌شناسد. بارها با آن‌ها خروس‌جنگی کرده و برد و باخت داشته است. لحظاتی بعد جار و جنجال برپا می‌شود. همه می‌خواهند که خروس‌جنگی

بی‌درنگ آغاز گردد. صبر و طاقت همه تمام شده است.

«ایلا کنید مرغاره. نتیجه باید معلوم شوه. همه کار دارند.»

خروس‌ها حال و احوال چندانی ندارند. چشم‌ها تار و کدر است و از بس درد کشیده از هر احساسی خالی است. در سر و گردن و سینه‌ی خروس‌ها هنوز خون سیاه خشکیده به نظر می‌رسد. چهره پدر طوری است که گویی در مجلس ختم نشسته است.

پنج دقیقه‌ی اول جنگ خروسان چنگی به دل نمی‌زنند و تبصره‌ها آغاز می‌گردد:

«مرغ‌ها جنگ خوده کده. جنگ‌شان مزه نداره. حیف آمدن ما.»

«دم‌راست نیستند.»

«از نفس افتاده‌اند.»

خروس پدر یک چشمش هیچ چیزی را نمی‌بیند؛ اما صدای حریف را می‌شنود. زور و فشار و لگد زدنش را احساس می‌کند. ناگهان خروس خلیفه‌نبی انگار از سستی و کرختی به در می‌شود و صدای پرطنین و نیروی پرتلاش به سراسر وجودش راه می‌یابد. بال‌هایش را به هم می‌زند. قدقداس می‌کند و اذانی می‌دهد و با خشم و خروش زیاد به سوی خروس پدر حمله‌ور می‌شود. دو سه لگد پی‌هم بر سر و سینه و گردن خروس پدر حواله می‌کند؛ ولی زود از نفس می‌افتد و گردن به گردن می‌شود و گردن خود را سر خروس پدر می‌اندازد. یک‌بار به راست می‌پیچد و یک‌بار به چپ و از دو طرف حریف را لگدباران می‌کند. گه‌گاهی از روبه‌رو جنگ می‌کند و دایم سر و زیر گلوی خروس پدر را زیر ضربه می‌گیرد و می‌زند. به‌خصوص طرفی را که نابینا شده. خون قطره‌قطره از سر و گردن خروس پدر می‌ریزد. زمین یخ‌زده خون را مدت‌ها نگه می‌دارد و جذب نمی‌تواند.

از میان جمعیت یکی صدا می‌زند: «تخت و بختت بلند خلیفه‌نبی. بیشک که مرغ‌باز هستی. بیرق پغمانه بلند کدی.»

دو سه لگد دیگر هم که به خروس پدر می‌زند، نیم مرغ‌بازان می‌ایستند. مشت‌ها و دستمال‌ها و عصاچوب‌ها را در هوا تکان می‌دهند و هر کس بار دلش را خالی می‌کند:

«این‌طور. باز بزن. غارغارش کن.»

«یکی دگام.»

«خوردی. مزه‌ات داد. دیگه هم می‌زنی.»

«آفرین. دل مره یخ کدی.»

«بزن لَشمَکه.»

و اگر کمی گوش بدهم چیزهایی می‌شنوم که اگر نمی‌شنیدم بهتر بود.

احسان هم دست کمی از او ندارد و پاسخش را می‌دهد: «بزن چَتلَکه.»

گروه رقیب هم کوتاه نمی‌آید:

«زده نمی‌تانه. زدن خو مفت نیست. یکی بزنه، ده تا می‌خوره.»

«قسمت کار خوده می‌کنه.»

«مره به چهارتا. به پنج تا.»

«از زدن مانده. طرف کورش را پیدا کده.»

ملا جعفر می‌گوید: «سبحان‌الله. چه چوبی می‌زنه. خداوند برکتش بته.»

خروس پدر چنان نفس‌نفس می‌زند که انگار نفس‌تنگی دارد. سرش روی بال‌های کشالش تاب می‌خورد. به سختی می‌تواند آن را راست نگه دارد. با فرود آمدن یک ضربه‌ی دیگر، ناگهان لرزش چاره ناپذیری بدنش را فرا می‌گیرد. هیچ کس متوجه او نیست. هیچ کس از او نمی‌پرسد که در این لحظه چه می‌کشی. وقتی لگدهای دیگر نوش

جان می‌کند، بدنش یک طرف می‌خمد و می‌لرزد و سرانجام بر زمین هموار می‌شود.

هیاهو شدت می‌گیرد:

«افگارش کرد. خلاصش کرد. افتید.»

«پرهای پس گردنش سیخ شدند. گریخت.»

«مرغ بی‌نسب عاقبتش همینه.»

«زور چَتلَکه دیدی.»

وزش تند باد بر سطح زمین، لرزه بر پرهایش می‌افگند و آن را بیش‌تر و بیش‌تر سیخ می‌سازد. پدر نمی‌تواند خودش را بگیرد. انگار این خطر وجود دارد که دیگران این صحنه‌ی دردناک را ببینند. ناگهان تشنجی سراپایش را فرا می‌گیرد. گویی بدترین مصیبت عالم ناگهانی بر او نازل شده است. پدر از میان جمعیت می‌برآید. چاقوی دسته‌استخوانی چاریکاری را از جیب می‌کشد و می‌رود سراغ خروسش. با یک دستش کلنگی را از بین پاهای کسی می‌کشد و با دست دیگر چاقوی جوهردار را با تمام قدرت و با خشم و خروش زیاد به پایین می‌آورد و می‌گوید: «دیگر به درد من نمی‌خوری!»

و ضربه‌ی سختی وارد می‌کند. چاقو کاملاً گلوی خروس را می‌درد و تیغه‌ی آن از غضروف گذشته تا مهره‌های گردن می‌رسد. خروس بینوا میان خاک و خون می‌غلتد و شروع به پرپر زدن می‌کند. ناله و خرخر خروس به زحمت شنیده می‌شود. رقص مرده را همه به چشم می‌بینیم. سپس ضرباتی به سینه و بال‌ها و ران‌های خروس حواله می‌کند.

خروس با سنگینی تمام روی میدان می‌افتد. جمعیتی بلافاصله در اطراف خروس نیمه‌جان جمع می‌شوند. یکی خروس را از زمین بلند می‌کند. چکه‌های خون هنوز از گردنش به زمین می‌ریزد. چشمانش تار

شده و به دشواری نفس‌های آخر را می‌کشد. جرأت ندارم که نگاهش کنم. قدرتی وجود ندارد که این اعضاء و مفاصل و گردن و ران‌ها را به کار اندازد و یا معجزه‌یی رخ دهد و حرکتی به اعضاء بدمد.

مرغبازان همه بر جا می‌خشکند. آنان صحنه‌های زیادی را دیده‌اند؛ اما این یکی با بقیه کاملاً متفاوت است. بعضی‌ها اندوه‌گین‌اند و غم‌غم‌کنان می‌گویند: «خودخواه. بی‌رحم... سنگ‌دل!»

«خودخواه نیست. دیوانه است.»

«وضعش خراب است. غرضش نگیرید. زیادتر قهرش نسازید.»

«کسی همین‌طور رفتار می‌کنه.»

چند مرغباز دیگر پدرم را با انگشت نشان می‌دهند و پشت سرش چیزهایی می‌گویند که نگفتنش بهتر است.

برادر جوان خلیفه‌نبی پیش می‌آید و لبخندزنان می‌گوید: «کاکا چه چرت می‌زنی. چه کرد کلنگی قهرمانت. چرا از زیر پَلَو مُولی برآمد. بعد از این دیگه لاف نزنی.»

پدر می‌خواهد اعتراض کند؛ اما همه‌ی آن‌هایی که آن‌جا ایستاده‌اند، قاه‌قاه می‌خندند و راه‌شان را می‌گیرند و می‌روند.

ترجیح می‌دهم در جهنم باشم و این‌جا نه. شاید پدرم حال و احوالش بدتر از من باشد و نتواند این رسوایی را تحمل کند.

بعضی‌ها می‌خندند و یکی دو نفر تبسمی و لبخندی..... جمعی نزدیک می‌شوند و از پدر می پرسند: «چرا چرا؟!»

وقتی پاسخ نمی‌شنوند، همه‌گی پریشان و متفرق می‌شوند.

پدر در میدان تنها می‌ماند. اشک‌هایش آرام و بی سر و صدا جاری است. دست‌ها و دامنش خونین‌اند. ناگهان پدر بسیار پیر به نظر می‌رسد. پیر و قاتل. پدر دوباره به سوی خروس سرکنده می‌نگرد و می‌گوید:

«اگر لازم باشه، باز هم می کشمت.»

و با سر خمیده سوی دروازه‌ی باغ به راه می‌افتد. نزدیک دروازه، نگاه آشفته‌یی به من می‌اندازد و با لحن افسرده یی می گوید: «خودت مستقیم برو به خانه. مه یک ساعت بعد می‌آیم.»

صدایش از فرط نومیدی و دل‌شکسته‌گی می‌لرزد. سراسیمه هم‌دیگر را نگاه می کنیم. پدر آهسته و آرام از زینه‌ها بالا می‌رود و به طرف درختان غلو و جنگلی نزدیک می‌شود؛ اما مثل این که خسته است، در جایی می‌ایستد. من هم خیلی ناراحت هستم و کاری از دستم ساخته نیست. چهارنعل به سوی خانه می‌روم. آسمان از ابر پوشیده است. وقتی به خانه می‌رسم ، مادر ناله و فریادش بلند می‌شود.

شب، پدرم نیامد. روز دیگر هم دَرَکش معلوم نشد. روز سوم به پلیس، به شفاخانه‌ها و به ترافیک مراجعه می کنیم. به رادیو و تلویزیون و اخبار اعلان می‌دهیم. به همه جا سر می‌زنیم؛ اما درکش را نمی‌یابیم. چاشت روز سوم چیزی به دلم می گردد و می‌روم به سوی باغ بابر. نزدیک دروازه گروهی جمع‌اند و دروازه‌بان با هیجان و سراسیمه‌گی می گوید: «صبح از زیر درختان ارغوان یک مرده یافتیم. نیم‌ساعت بعد همه آمدند. پولیس، نفر شاروالی، داکتر. بلی وحشتناک بود. وحشتناک. خدا نشان نته!»

من چیزی نمی گویم و سراپا گوش هستم. هیجان دروازه‌بان تمامی ندارد: «می‌دانید، این مرده کی بود. کاکانقشبند. همان مرغ‌باز مشهوری که جمعه پیش مرغش گریخت و او سرش را برید و تکه‌تکه‌اش کد. می گویند خودکشی کده. از کجا معلوم شاید فشار داشته و سکته کده. شاید هم پریشانی و تکان روحی بوده. کسی در این زمانه جور نمانده.

همین‌طور نیست؟ دشمنی که نداشته. خدا بیامرز آدم خوب بود. من می‌شناختمش. خدا کنه یک زاغ چهل زاغ نشه...»

اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود. دست و پایم می‌خشکد، حلق و زبانم هم‌چنان. نمی‌دانم به کجا بروم. به خانه، به شفاخانه، نزد پولیس، به کجا و مادرم را چه‌طور خبر کنم.

جوزای ۱۳۸۷

ACKU

ACKU

خان و مزدوران

باغ خان انبوهی از درخت سیب و زردآلو و بادام است. سپیدارهای بلند آن از برخورد امواج نامرئی هوا در جنبش است و سر به هوا می‌سایند. جلو قلعه‌ی خان دو درخت چهارمغز، یک درخت توت و پنجه‌چنار نیمه‌خشکیده‌یی هست که شاخه‌های کج و راست‌شان تا وسط قلعه پهن شده. زیر پنجه‌چنار صفه‌ی ریگی است که اطرافش را سنگ‌چین کرده‌اند و از کنارش جوی آبی شرشرکنان می‌گذرد. مقابل صفه تا جایی که چشم کار می‌کند کرت‌های گندم و جو و جواری است و درختان جوان و سال‌خورده‌یی که در بهار غرق شکوفه است و در تابستان غرق میوه.

قلعه‌ی خان بیرون از قریه است. با دیدن دیوارهای بلند و پخسه‌یی و تیرکش‌ها و برج‌های آن آدم خیال می‌کند زندان یا قلعه‌ی جنگی است. با وجودی که چند جای دیوارش درز برداشته و شاریده است، آدم از دیدن آن مبهوت می‌شود. قلعه‌ی خان چندین خانه و مهمان‌خانه دارد. دو گوشه‌ی اتاق خان را دوشک‌های مخملی پوشانیده‌اند. یک آیینه‌ی بزرگ و چند بشقاق و کاسه و قوری چینی گردنر هم در تاق‌های آن چیده شده که کسی حق ندارد آن‌ها را دست بزند. لنگی پلوخوری

ابریشمی سیاه و سفید و چپن قاقمه‌یی خان هم همیشه بر کوتبند چوبی آویزان است و خان هفته‌یی یکی دو بار آن را می‌پوشد.

اتاق‌های پهلویی مال دختران و پسران خان است که هر کدام به تنهایی می‌خوابند و در گوشه‌ی حویلی خان، سگ سیاهی به زنجیر بسته است. سگ شب و روز آرامی ندارد. دمش را حلقه می‌بندد. گوش‌هایش را تکان می‌دهد. جست‌وخیز می‌کند. از زبان دراز و سرخش تفت و بخار بیرون می‌دهد.

خان وقتی چستی و چالاکی سگ را می‌بیند، گل از گلش می‌شکفد. لحظات طولانی خیره‌خیره سگ را می‌نگرد و سرانجام از ایوب نوکرش می‌پرسد: «از سگ خبر می‌گیری؟»

«بلی خان‌صاحب. اگر نگیرم همین‌طور مستی می‌کند؟»

«شب و صبح در کوه‌ها می‌بری و چکر می‌دهی؟»

«ها صاحب. یک روز هم قضا نمی‌شود.»

«جایش چطور است؟»

«خوب است. نه گرم است، نه سرد. همه روزه پاک‌کاری می‌کنم.»

«آب و نانش چه‌طور است؟»

«به وقت و زمانش می‌دهم.»

«شکمبه می‌دهی؟»

«شکمبه زیاد می‌دهم، خان‌صاحب!»

«شکمبه فایده دارد. کمر سگ را چنگ می‌سازد. هفته یک‌بار دوغ و آش هم بده که استخوانش قوی شود.»

«به چشم خان‌صاحب!»

«آفرین بچیم. هوش کنی که بی‌غوری نکنی و ما را در میدان نَشرمانی.»

ایوب خرس تیار است. حتا از خرس پرزورتر است. یک جوال گندم را پشت می‌کند و خم به ابرو نمی‌آورد. کشال‌کشال راه می‌رود. آرام و سنگین گپ می‌زند. شب و روز به اسپ‌ها و سگ خان خدمت می‌کند و پیراهن و تنبان خاک‌آلودش مدام از گرد و خاک مزرعه و آخور سیاه است و مدام گپ‌های خان در گوش‌هایش طنین‌انداز است:

«ایوب، طویله را جارو کرده‌ای؟»

ایوب جاروب را می‌گیرد. زیر پای اسپ را جاروب می‌کند. کاه و علف اسپ را سر و زیر می‌کند. هنوز کارش را تمام نکرده که صدای غُر خان می‌پیچد: «کاه و جو داده‌ای؟»

ایوب دوان‌دوان خود را به کاهدان می‌رساند. مقداری کاه و جو در دامنش می‌ریزد و می‌برد به آخور تا اسپ نوش جان کند. هنوز اسپ را قشو نکرده و جل نپوشانیده که سگ سیاه خان بی‌تابی می‌کند. با خشم زیاد به هوا می‌جهد و نزدیک است زنجیر را بگسلد و همه را بدرد. ایوب زنجیر اسپ را می‌بندد به میخ طویله و پی غذا و خوراک سگ روان می‌شود. وقتی گوش‌ها و بینی و پیشانی‌اش را یخ می‌زند و جایی نمی‌یابد که خود را گرم کند تا مدتی به زمین و آسمان بد می‌گوید و فحش‌هایی می‌دهد که خداوند نشان ندهد.

سگ سیاه خان محافظ قلعه است. موهای براق دارد. پاهایش تا زانو سفید است و چند جای کمر و پشتش خال‌های سفید و زرد ابلق دارد. ایوب صبح و دیگر شکم سگ را با نان و گوشت و شکمبه پُر می‌کند. سگ خان عاشق گوشت است. چهار طرف سگ، بوی گوشت گندیده و شکمبه و روده می‌دهد. ایوب با این گندیده‌گی، با این تعفن که با لباسش، با شش و بینی‌اش عجین شده، عادت کرده است. گه‌گاهی چشم سگ از فرط خشم به کاسه‌یی خون می‌ماند. دست و پایش

می‌لرزد، اما وقتی ایوب را می‌بیند، قوله‌ی آرامی می‌کشد، خود را به پاها و دست‌هایش می‌مالد و بوبوکنان و دمبک‌زنان او را همراهی می‌کند. ایوب برای سگ جایی درست کرده و زیر پایش را با کاه و علف خشکیده پوشانیده است. شبانه ایوب زنجیر سگ را باز می‌کند و سگ در قریه پایین و بالا می‌دود و از گرگ گرسنه کمی ندارد و اگر آدم را نشناسد، پاره‌پاره می‌کند و زنده نمی‌ماند.

خان آدمی است چاق و چله. چهره‌اش نه سرخ است، نه سفید و نه پریده‌رنگ. چهره‌اش بی‌رنگ است. خان غبغبی دارد به اندازه‌ی یک پوقانه. وقت گپ زدن پُرباد می‌شود و کلمه‌ها مثل آواز چلم غلغله می‌کنند. در تمام دره کسی غبغبی به اندازه‌ی او ندارد. خان شب و روز در بسترش می‌لولد و گه‌گاهی در جایش می‌نشیند. از اُرسی به درون باغ و طویله‌ی اسپ‌ها و گاوها و سگ سیاهش در گوشه‌ی خانه‌ی اربابی می‌نگرد. خود را پیچ‌وتاب می‌دهد. پشتش را بر دیوار سیمگلی و بالش قالینی تکیه می‌دهد و همه جا را می‌پاید و فرمان‌هایش جاری است: «کی دروازه طویله اسپ را باز مانده؟»

ایوب پاسخ می‌دهد: «هیچ‌کس. شاید باد باز کرده باشد.»

خان قاشق عسل را بر زمین می‌گذارد. دور دهنش را می‌لیسد و می‌پرسد: «سگ چرا بی‌حال به نظر می‌رسد؟ یک ساعت است که خوابیده.»

«شب نارام بود. شاید ذله باشد.»

«برو از نزدیک ببین، شاید گشنه باشد.»

هنوز ایوب دور نشده که صدا می‌زند: «احتیاط کن ایوب. هر بلایی سر سگ بیاید، گوشت را به دیوار میخ می‌کنم.»

ایوب شکمبه‌ی نیمه‌پخته را به کاسه می‌ریزد. مقداری جگر را هم

ریزه می‌کند و با آن مخلوط می‌کند و می‌گذارد پیش سگ. در فصل خزان صبحانه‌ی سگ همین شکمبه و جگر است. سگ در یک چشم به‌هم‌زدن همه را نوش جان می‌کند. ایوب شب و روز جایش در طویله و سگ‌خانه است. ناظر چای و نان و چلم خان را می‌آورد یا آب وضویش را آماده می‌سازد.

هوا گاه بارانی است و گاه برفی، باد درخت‌های بید و سپیدار و توت باغ را به شورش درآورده و شاخه‌های چهارمغز و پنجه‌چنار گه‌گاهی به در و دیوار اُرسی می‌خورند. جویی که از زیر پنجه‌چنار می‌گذرد، یخ بسته است.

سرانجام وقت سگ‌جنگی فرا می‌رسد و سگ خان جوره می‌شود. سگ سرفراز خان کبود است و کم و کسری از گرگ وحشی ندارد. همان‌قدر ناقرار و دیوانه و عاشق بوی گوشت و خون. فرق نمی‌کند از انسان باشد یا حیوان و دو نوکرش از دو طرف زنجیرهای آن را محکم چسپیده‌اند.

سگ‌ها به مجردی که رها می‌شوند به سوی یک‌دیگر هجوم می‌برند و لحظات متوالی سر و گردن و پاهای یک‌دیگر را می‌جوند و کم است تکه و پاره کنند. ده دقیقه‌ی تمام حمله و گریز و زورآزمایی و رهاکردنی یک‌دیگر نیستند. سرانجام پای سگ خان می‌لغزد و بر زمین می‌خورد و سگ سرفراز خان از گلویش گرفته تکان می‌دهد و تکان می‌دهد تا از فرط بی‌حالی و درد زوزه و قوله‌ی سگ خان برمی‌خیزد و مردم به ضرب چوب و عصا سگ خان را نجات می‌دهند.

سگ خان گوش‌ها و گردن و پاهایش غرق خون است. ناظر با ریختن خاک و نسوار می‌کوشد خون را دلمه و بند کند. نزدیک گردن، زخم خیلی باز است و استخوان کمی سفیدی می‌زند. ناظر وقتی

به زخم نسوار می‌پاشد، سگ از فرط سوزش پیچ‌وتاب می‌خورد و ناله سر می‌دهد. ایوب و ناظر تا نیم‌شب با خشت‌های گرم سگ خان را کوفت‌گیری و چاپی می‌کنند.

خان با شنیدن مغلوب شدن سگ، نگاهش تار و چهره‌اش پرآژنگ می‌شود و تردید و اضطراب و اندوه سراسر بدنش را فرامی‌گیرد، اما این تشویش به ندرت به صورت اندیشه‌های مشخص شکل می‌گیرد و یا به عملی می‌انجامد. در عوض فقط آهی می‌کشد. خود را درون دوشک و لحاف نرم و گرمش فرو می‌برد و خورخورش بلند می‌شود. وقت خواب پیچ‌وتاب می‌خورد. ناله می‌کشد و دندان می‌ساید و در حرکاتش نوعی کندی و نرمی دیده می‌شود.

خان یک هفته‌ی تمام ناخوش روی بستر می‌افتد. کومه‌ها و لب‌هایش کشال است. رنگ رخسارش پریده و زرد گشته، زرد مثل زعفران و از خانه نمی‌برآید، دخترها و بچه‌هایش از ترس به اتاقش پا نمی‌گذارند. ایوب تا مدت‌ها نزدیکش نمی‌آید و خود را نشان نمی‌دهد. وقتی خان او را برای اولین‌بار می‌بیند، ناگهان تنه‌ی گوشت‌آلودش آتش می‌گیرد. آتش سوزان و خشمگینی که سراپایش را در خود می‌سوزاند، به عوض کرختی و سستی، صدای پرطنین و نیرویی پرتلاش برای خان می‌بخشد. دست‌هایش را بلند می‌کند. بالش و دوشک را با خشم تمام چنگ می‌زند. بالا می‌برد و پایین می‌زند و از ته دل فریاد می‌زند: «از پیش چشمم گم شو. نمی‌خواهم تو را ببینم. بی‌کاره پدر لعنت. مرا شرماندی. آبرویم را بردی. نمک‌حرام. حتماً از گوشت و شکمبه و جگر سگ من می‌زنی. یا تخمش را می‌خوری. یا پیش از جنگ کوفت‌گیری و چاپی نکرده‌ای. نمی‌شرمی پدرلعنت؟ هیچ‌کس باور نمی‌کرد که سگ سرفراز زور شود. سگ آدمی که خودش نان

خوردنش را ندارد....»

خان چندین بار بر در و دیوار خانه تف می‌کند. به هر سو دست می‌اندازد. چلم مسی خوش‌نقش و نگارش را چپه می‌کند و آب سبز و تنباکویش گوشه‌ی گلیم را فرا می‌گیرد؛ ولی زود جذب زمین می‌شود. خان هر چه می‌کند، دلش آرام نمی‌گیرد. آن‌وقت از ته دل فریاد می‌زند: «زنکه، ناظر، کجا گم هستید؟ بیایید زودتر.»

زن و دختر خان دوان‌دوان می‌رسند. دم دروازه ایستاده و حیران مانده‌اند که چه کنند. عاقبت زن خان طاقتش طاق می‌شود، خود را به نزدیک بستر خان رسانیده می‌گوید: «چه شده؟ چه چپه شده؟ چه شکسته؟ چرا دیوانه‌گی می‌کنی؟»

زن و دختر دست به دست هم می‌دهند و بستره و دوشک و بالش خان را مرتب می‌کنند. چلم را به جایش می‌گذارند و زن می‌گوید: «چرا اوقات همه را تلخ می‌سازی؟ به خاطر یک سگ خانه را دوزخ نساز.»

«آخر مرا شرماند. آبرویم را برد. دزد پدرلعنت!»

«تمام روز در خانه خوابیده‌ای. از هیچ چیز خبر نداری. سر مردم این زمانه چه اعتبار است. خیال می‌کنی تنها نوکر تو هستند؟ نه بابا. از همه بیش‌تر به فکر شکم خود هستند. یک روده راست در شکم‌شان پیدا نمی‌شود. تو این‌ها را درست نمی‌شناسی.»

ناظر می‌رسد. ناظر آدمی است پنجاه و پنج ـ شصت ساله. لاغر و قد کوتاه است. در زیر دهن یک قبضه ریش دارد. موهای ریشش تارتار حساب می‌شود. بینی‌اش مثل مرغان شکاری است. چشم‌هایش مثل چشم‌های مار برق می‌زند و گه‌گاهی به لاشخور می‌ماند.

«آمدم خان صاحب! خیریت بود؟ چه امر و خدمت است؟»

خان به ناظر امر می‌کند. بنشیند.

«این ایوب حرام‌زاده آخر کارش را کرد. چند بار برایت گفتم که متوجهش باش. فکر می‌کنم از استحقاق سگ می‌زند. ببرش به درخت بید بسته کن و تا وقتی چوب بزن که سیاه و کبود شود.»

ناظر می‌گوید: «به چشم خان صاحب!»

و ایوب را کشان‌کشان می‌برد و آن‌قدر چوب می‌زند که پشت و کمر و بازوی او سیاه و کبود می‌شود. وقتی برمی‌گردد، خان می‌گوید: «تو آن‌طوری که لازم است از خوراک سگ کنترول نمی‌کنی.»

«چرا قربان! کنترول می‌کنم. منتها کاری که نباید می‌شد، هنوز سر وقت است، باید یک راه و چاره پیدا کنیم.»

«چاره دیگر نیست. غم سگ را بخور. سررشته را به دست خود بگیر. شکمبه و روده را خودت از قصابی بیار و بده به سگ. هفته‌یی یکی دو بار تخم و جگر هم بده. هواخوری و چکر و دواندنش هم قضا نشود.»

«به چشم خان‌صاحب! نوکرت به خدمت حاضر است.»

ناظر شب و روز صدقه و قربان خان می‌شود و برایش جان می‌دهد. صبح خیلی زود از خانه می‌برآید. از آخور اسپ‌ها و گوشت و غذای سگ خبر می‌گیرد. بعد راه می‌افتد طرف زمین و باغ خان. پیزارهایش غژغژ صدا می‌کنند و به صدای آن می‌بالد.

دو ماه که می‌گذرد، اوضاع تغییر می‌کند. کم‌کم سگ از شور و مستی می‌افتد. کله‌اش دراز می‌شود. حوصله ندارد عوعو کند و اگر می‌کند هم نفسش می‌سوزد. تمام روز در کنجی افتاده، سرش را روی پاهایش می‌گذارد و از زیر چشم به سوی همه می‌بیند. حتا بچه پنج‌ساله‌ی ناظر هم از او نمی‌ترسد.

پنج‌ماه پس لنگی و واسکت و پیراهن و تنبان ناظر تغییر می‌کند و نو

می‌شود. گه‌گاهی ریش خود را حنایی رنگ می‌کند و شکم نرمی هم پیدا کرده است. ایوب روزهای اول از ناظر خوشش نمی‌آید و از او احتیاط می‌کند، اما آهسته‌آهسته دوباره نزدیک می‌شوند و کار به جایی می‌کشد که از یک قوطی نسوار می‌کشند.

ایوب هر صبح به قصابی سرمی‌زند. مقابل ترازو می ایستد. به چنگک‌ها توته‌های گاو و گوسفند با شکم دریده و خالی بدون شکمبه و روده آویزان است. قصاب گوشت‌ها را با کارد و تبر شَقه‌شَقه می‌کند. پس از تول و ترازو بین کاغذ پیچیده، به دست ایوب می‌دهد. قصاب دست‌هایش غرق خون است و ساعدش تا آرنج از چربی برق می‌زند. دامنش با خون و چربی یکی شده و بوی خون و شکمبه و روده می‌دهد. ایوب با عجله و شتاب از قصاب دور می‌شود و گوشت و روده و شکمبه‌ی گوسفند را بین یک بوجی می‌اندازد و به ناظر می‌رساند. ناظر توته‌های گوشت را با دستش سبک و سنگین و پایین و بالا می‌کند و می‌گوید: «لاغر است ایوب!»

«راست می‌گویی ناظر. گوشت خسی نداشت.»

«چرا نداشت؟»

«می‌گوید راه هزاره‌جات بند شده. مال خوب پیدا نمی‌شود.»

«هر دوی‌تان دروغ می‌گویید.»

«به خدا راست می‌گویم.»

ناظر گوشت را می‌گیرد و می‌دهد به دست زنش و می‌گوید: «برای چاشت پخته کن که مهمان داریم.»

بعد به سوی ایوب چشمکی می‌زند و می‌گوید: «شکمبه را نصف کن. نیمش را خودت بگیر و نیمش را به سگ بده. برایش کفایت می‌کند. از زن و اولادت که بهتر نیست. من و تو هر قدر جان بکنیم،

فایده نمی‌کند و جایی را نمی‌گیرد.»

«راست می‌گویی ناظر. یک عمر جان کندیم، اما چه فایده؟ زنده‌گی سگ خان صد بار از زنده‌گی من و تو بهتر است و شرف دارد.»

خان در خانه نه لنگی می‌زند و نه واسکت می‌پوشد. خوش دارد آزاد و آسوده باشد. چَپَلک پلاستیکی نرم و گشادش همیشه نزدیک دروازه آماده‌ی پا کردن است. در حرکاتش نوعی کندی و نرمی دیده می‌شود. هر بار به سوی سگش می‌بیند، غبار تشویش بر چهره‌اش می‌نشید، نگاهش تار و پیشانی‌اش پر از چین می‌شود و تردید و اندوه و اضطراب سراسر وجودش را فرامی‌گیرد، اما این تشویش را با آه سرد و طولانی بروز می‌دهد و از جا تکان نمی‌خورد. حتا حوصله ندارد از اتاقش بیرون رود و به اتاق دختران و پسرانش سر زند. یا به مهمان‌خانه برود. فقط وقت وضو گرفتن و جاروب کردن از خانه می‌برآید. خانه هم ساده است و زرق و برق چندانی ندارد. اطراف عکس خود و پدرش و آیینه‌ی دیواری در اثر گرد و غبار و تار عنکبوت کدر شده است. گلیم جاروب ناشده و دوشک لکه‌دار است. دود چلم و بوی تفدانی حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. پیاله‌ی چای سبز پر از شَمه و بشقاب چرب پر از لکه با استخوان‌های دندان‌زده و میده‌های نان روی دسترخوان را پوشانیده است.

خان امروز برخلاف عادت زود بیدار شده است. بسیار نگران به نظر می‌رسد. هر باری که از ارسی به بیرون می‌نگرد و سگ سیاه را خوابیده و بی‌حال می‌بیند، نگرانی او بیش‌تر می‌شود. آثار هراس و تشویش و خشم در سیمایش آشکار می‌شود. معلوم است که گرفتار رنج درونی است و عقلش به کاری قد نمی‌دهد و یار و یاوری ندارد.

خان از رفتار ناظر چیزهایی بو برده است. خشک‌سالی و ژاله و

سردی و کاهش حاصلات گندم و میوه‌ی سردرختی همه و همه رنج‌آورند. خان در فکر چاره است و راه رهایی را می‌جوید و گه‌گاهی نقشه‌ی اصلاحات و تغییراتی را که در اداره‌ی ملکش لازم دارد، در ذهن خود می‌کشد، اما وقتی در بسترش می‌لمد، ساعت پشت ساعت می‌گذرد، صبح، چاشت می‌شود و عصر فرا می‌رسد، اما خان سراسر روز را طبق معمول در بستر می‌گذراند و کار را به فردا موکول می‌سازد. همین‌طور روزها می‌گذرد و هفته‌ها به پایان می‌رسد و کارها نه‌تنها روبه‌راه نمی‌شود که از بد بدتر می‌شود. وقتی کارد به استخوانش می‌رسد، با زنش دردِدل‌کنان می‌گوید: «این ناظر احمق اصلاح‌شدنی نیست. آدم چالاک و دروغ‌گو است. مثل ماش به هر سو لول می‌خورد و از هیچ پستی روی‌گردان نیست. شاه‌کار اخیرش شنیدنی است. از روزی که امر کرده‌ام که برای سگ یک خانه بسازد، برای اعمار آن آن‌قدر پول می‌خواهد که با آن پول می‌توانیم یک خانه‌ی درست و حسابی بسازیم.»

خان فوراً دستور تحقیق می‌دهد و وقتی برایش ثابت می‌شود که قیمت آن چند هزار بیش‌تر برآورد شده، داد و فریادش به آسمان می‌رسد.

زنش می‌گوید: «نفرهایت یکی هم صادق نیستند. از هر طرف می‌زنند. نمی‌دانم چه خواهد کردیم. زنده‌گی تو را خدا نصیب هیچ کافر نکند.»

زن می‌خواهد بلند شود و برود، اما خان مانع می‌شود و می‌گوید: «صبر کن، کجا می‌روی؟ باش با هم مشورت کنیم.»

«چه مشورت! تمام روز در خانه خوابیده‌ای. می‌خوری و می‌خوابی و از هیچ چیز خبر نداری. این همه مال و دارایی به جز دردسر چه فایده

دارد. همه را بفروشیم و برویم به شهر و از غمش خود را خلاص کنیم.»

ناگاه در با چنان صدایی بسته می‌شود که خان از وحشت فریاد می‌زند. خان در برابر زنش همواره صبر و حوصله و گذشت زیادی نشان می‌دهد، اما ناگهان تشویش به دلش راه می‌یابد و با خود درددل می‌کند: «سر کی اعتبار کنم. از کی بنالم. همه دست‌به‌یکی کرده‌اند تا بیخ مرا بکنند. نوکر بد، ناظر بد. کی را پیدا کنم که به من خیانت نکند و از چپ و از راست نزند. زن هم نامهربان. نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که خداوند مرا این طور جزا می‌دهد و گرفتار این همه عذاب کرده است. تمام روز نافرمانی، گستاخی، آزار، نق زدن. کاری نمی‌کنند که دل آدم شاد شود.»

یک هفته‌ی تمام خان رنگش را باخته و در افکار واهی و تیره‌یی فرورفته است. در سیمای او اثری از شادی دیده نمی‌شود در عوض قیافه‌اش از نوعی تمکین در برابر بدختی حکایت می‌کند. باز نیم‌ساعتی با چرت‌هایش عذاب می‌کشد تا آن‌که به فکرش می‌رسد که می‌تواند تمام این کارها را پس از صرف چای انجام دهد. صبحانه شیر و قیماق و مسکه را مثل معمول در بستر صرف می‌کند و چای نخورده جنگ نمی‌شود.

خان به چرت زدن مشغول است و متوجه نیست که سرور، پسر عمه‌ی کلوله و خوش‌چهره‌اش، جلو بسترش ایستاده است: «سلام خان صاحب!»

«سلام سرور جان! زود دروازه را ببندد که شمال نیاید و مرا مریض نکند.»

«عجب خان نازدانه و بی‌غمی!»

«بلی خیلی بی‌غم، از حال ما خبر نداری پسرعمه و نمی‌دانی که

نوکران و ناظرم چه روزگاری به سرم آورده‌اند. آن‌وقت تو می‌گویی، بی‌غم. عجب آدمی هستی!»

«چرا؟ چرا؟ خدا نکند. خیریت بود؟»

خان در حالی که خمیازه می‌کشد، می‌گوید: «نوکر و ناظر دست‌به‌یکی کرده‌اند و از همه چیز می‌زنند و کم است اسپ‌ها و سگ دوست‌داشتنی من از گرسنه‌گی بمیرند. کسی نیست که آن‌ها را کنترول کند و مانع بشود.»

سرور با شادمانی غیرمحسوس می‌گوید: «عجب. باورکردنی نیست. چه مردم نمک‌ناشناسی!»

«باید کسی باشد که این‌ها را کنترول کند و به‌طور پنهانی در مورد هر دو اطلاعاتی کسب کند و مرا از هر چیز خبر کند. به هر صورت یک روز همه‌چیز کشف می‌شود و همه‌چیز را خواهی فهمید.»

سرور می‌خندد و به خان تعظیم می‌کند و خان را با ستایش و تجلیل فراوان به آسمان می‌رساند و می‌گوید: «راستی این هر دو بسیار چالاک و خیانت‌کارند. من هم خبر شده‌ام که از کاه و جو اسپ‌ها و از استحقاق گوشت سگ می‌زنند. به دروغ قسم و قرآن می‌خورند و همه‌چیز را یک بر دو حساب می‌کنند.»

خان حرف او را بریده و می‌گوید: «حال که از همه‌چیز خبر داری، چه خوب است که با من کمک کنی.»

«مثلاً چه کمک؟ از دست من چه ساخته است؟»

خان بر دوشک می‌نشیند و می‌گوید: «همه‌چیز را به اختیار تو می‌گذارم. نگذار خیانت کنند.»

سرور ناگهان خاموش می‌ماند. پس از لختی اندیشیدن می‌گوید: «اختیارم به دست توست خان‌صاحب! هر چه امر کنی، اطاعت می‌شود.»

خان از قبول دستورش توسط سرور شادمان می‌شود. شادمان است که از این به بعد می‌تواند از صبح تا به شام و از شام تا به صبح در خانه‌ی خود روی بسترش دراز بکشد و بخورد و بخوابد و مجبور نگردد که تمام روز پلوان به پلوان و کرت به کرت پشت دهقان و ناظر و مزدور بدود. یا به طویله و آخور اسپ‌ها سر بکشد. یا به خانه‌ی سگ سر بزند و ببیند کارها از چه قرار است. خوش است که برای پرداختن به چرت‌هایش وقت کافی به اختیار دارد و هم‌چون نوزادی بی‌غم در خانه‌ی خود لمیده است و و وجود عزیزش زحمت نمی‌بیند. خان سر خویش را زیر لحاف می‌کند و می‌گوید «سرور جان! از هوای سرد می‌ترسم و مجبورم که زیر لحاف بخزم. حالم خوب نیست. سر از فردا کارت را شروع کن. اختیار همه‌چیز را داری.»

لختی بعد صدای بستن در به گوشش می‌رسد.

سرور مردی است نه زشت، نه زیبا، نه پست، نه بلند. از وقتی که همه‌کاره‌ی خان شده مثل شهری‌ها جمپر و پتلون می‌پوشد، ریش و بروتش را می‌تراشد. بوت‌های براقش غژغژ صدا می‌کنند و خواندن و نوشتن بلد است. آدمی است نوکیسه، گه‌گاهی مثل شهری‌ها کلاه پیک‌دار سر می‌کند. با دختری شهری عروسی کرده که به نوک پنجه راه می‌رود. پیراهن و تنبان سرخ و سفید می‌پوشد. چادر ابریشمی سر می‌کند. رویش را سرخی و سفیده می‌زند صبح تا شب تق‌تق بوت‌هایش بلند است و چیزی که یاد ندارد، تنور کردن و شیر دوشیدن است و سرور مجبور شده دخترکی را بیاورد تا کارهای خانه‌اش نماند. سرور بیش‌تر اوقات روز را به خانه‌ی خان می‌گذراند. نیم روز کتاب‌های خان را وق می‌زند. یا عکس‌هایش را نگاه می‌کند. یکی دو ساعت در باغ خان می‌رود. به درختان سیب و شفتالو و بادام بالا می‌شود و با میوه‌های

رنگارنگ و شیرین شکمش را سیر می‌کند. هنوز خان و او رفیق جان‌جانی هستند. سرور چند شهر و ولایت و بازارهای بزرگ را دیده است و می‌تواند با قصه‌های آن چند ساعتی دیگران را سرگرم کند.

خان و سرور از دیرزمانی یک‌دیگر را می‌شناسند و هم‌بازی دوران کودکی و نوجوانی هستند. همان‌طور که خان نمی‌تواند بی‌کمک سرور برخیزد یا بخوابد. یا بوتش را بپوشد و سرش را شانه بزند. یا غذایی بخورد و دست بشوید، سرور هم نمی‌تواند بدون خان زنده‌گی کند. غذا بخورد. به جایی برود. یا به کسی راست و دروغ بگوید. خان به دلیل دیگری هم سرور را دوست دارد. اگر خان می‌خواهد به آرامی در بسترش دراز بکشد و چرت بزند. یا در اتاق قدم بزند یا کتاب بخواند، سرور نیز خاموش می‌ماند. چرت می‌زند یا به تماشای چَت‌خانه و نقش و نگار گلیم و قالینچه خود را مشغول می‌گرداند و ساعت‌ها به سکوت ادامه می‌دهد و خان را آسوده می‌گذارد و اگر خان دلش می‌شود حرفی بزند یا قصه‌یی بکند، سرور همیشه برایش شنونده‌ی صبور و مطیعی است و عجب حوصله‌یی دارد.

خان به هر چه سرور می‌گوید، باور می‌کند و گه‌گاهی که به مشکل مواجه می‌شود، آه می‌کشد و می‌گوید: «کاش سرور برسد و کارها را درست کند.»

ناظر از این همه توجه خان به سرور خوشش نمی‌آید و می‌گوید: «عجب آدمی را پیدا کرده‌ای، هنوز صابونش به جانت نخورده. تو دوست و دشمنت را نمی‌شناسی.»

ناظر نسبت به شهری‌ها نفرتی غریزی دارد. از هر شهری که باشد، در چشم او شهری ریش‌تراشیده با کیسه‌بر و شیطان و نجس تفاوتی ندارد.

خان با خشونت می‌گوید: «چند بار گفتمت ناظر که در حق نزدیکان

من زبان‌درازی نکن.»

ناظر با کینه‌ی خاصی پاسخ می‌دهد: «عجب نزدیکان و خویش و قومی! همه می‌دانند که او نماز نمی‌خواند.»

«او از همه‌کس به من نزدیک است.»

ناظر دیگ خشمش به جوش می‌آید و می‌گوید: «این‌طور که است من رفتم.»

و شف دستارش را مرتب کرده به سوی دروازه می‌شتابد. خان ناگهان نرم می‌شود و می‌گوید: «من از تو می‌خواهم که با او در همه‌ی امور هم‌کاری کنی. از جو و کاه اسپان گرفته تا نگه‌داری سگ.»

ناظر بدون تأخیر جواب می‌دهد: «عجب، پس برای من چه می‌ماند. من در خانه‌ی تو چه‌کاره هستم. بهتر است از این‌جا بروم.»

خان می‌گوید: «حالا فهمیدم دردت را. هر کاری که می‌خواهی بکن. غمت کم.»

ناظر با گردن کج می‌گوید: «من هیچ کاری نمی‌توانم. هر چه توان داشتم کردم، ولی جایی را نگرفت. تو می‌دانی و پسر عمه‌ات، انشاءالله به خدمتت می‌رسد.»

خان با چشمان شرربار می‌گوید: «منظورت از این گپ‌ها چیست؟»

ناظر پاسخ می‌دهد: «منظورم این است که وقتی این لَشمَک سرلُچ جیبت را خالی کرد، آن‌وقت می‌فهمی.»

خان با لحن معناداری می‌پرسد: «سرور چه کرده که این‌قدر با او لج داری.»

ناظر می‌گوید: «بیش‌تر از این چه بکند. پای‌لچ و سرلچ آمده بود، امروز همه‌چیز دارد. از کجا کرد، معلوم‌دار که از زمین و مال تو پیدا کرد.»

خان می‌گوید: «تو کجا گم بودی و چه می‌کردی؟ چرا جلوش را نگرفتی؟ تو هم امتحانت را داده‌ای.»

ناظر پاسخ می‌دهد: «چند بار برایت گفتم. کجا شنیدی.»

خان می‌گوید: «هر کسی چهار روزه نوبت اوست.»

و می‌خندد.

گفت‌وگوی آن‌ها قطع می‌شود. هر دو احساس می‌کنند که این صحبت‌ها و سکوت‌ها و قهرها و آشتی‌ها اجباری است.

خان با وجودی که خودش گرفتاری و اندوه زیاد دارد، در برابر ناظر از سرور دفاع می‌کند. فکر می‌کند که ناظر هنوز سرگرم کشمکش و غلبه بر سرور است.

یک هفته بعد، شب‌هنگام زنش می‌آید و می‌گوید: «می‌خواهی که یک راز را برایت افشا کنم.»

پرسش عجیبی است. زن احساس می‌کند که نه‌تنها عدم اعتراف به این موضوع برایش غیرممکن است، بلکه نمی‌تواند دقیقه‌یی این کار را به تأخیر اندازد. خان برای این‌که خود را از آلام طولانی‌تری نجات دهد، شتاب‌زده می‌گوید: «بگو مادر ابراهیم. معطل چی هستی؟»

صدایش می‌لرزد. می‌خواهد قبل از شنیدن سخنانش از او تشکر کند. زن با اندیشناکی می‌گوید: «به شرطی می‌گویم که سر من قهر نشوید.»

خان زن را به نزدیک بسترش می‌کشاند و می‌گوید: «چرا با اشاره و کنایه گپ می‌زنی؟ همه چیز را به من بگو. من به قدر کافی رنج برده‌ام و حوصله‌ی بیش‌تر ندارم.»

خان شتاب‌زده لبخند می‌زند. می‌ترسد این سرزنش سبب رنجش همسرش گردد.

«من حتا شب می‌خواستم بگویم، ولی فرصت پیدا نکردم و از بابتی

ترسیدم.»

«از من می‌ترسی؟ از کسی که هیچ‌کسی پروایش را ندارد!»

زن دست شوهرش را می‌بوسد. سر را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «دیروز سرور بکس جیبی تو را گرفت. چند نوت پنج‌صدی را از بینش کشید و در جیبش کرد. وقتی مرا در پشت پرده دید، شرمید و دوباره بکس را گذاشت روی تاقچه.»

خان با چشمان استفهام‌آمیزش به زنش نگاه می‌کند و می‌گوید: «من کجا بودم؟»

«تو وضو گرفتن رفته بودی.»

تغییر ناگهانی در خان ایجاد می‌شود. اطمینان و خوش‌حالی لحظات پیش، لحن قاطعی که با آن با ناظر در گذشته‌ها صحبت کرده بود، ناگهان گم و نیست می‌شود. می‌خواهد چیزی بگوید، اما نمی‌تواند. قیافه‌اش خسته است. سر را خم می‌کند و با دست‌هایش می‌پوشاند. از چنان کشف عجیبی در شگفت می‌ماند و حتا وحشت‌زده می‌شود. رنگش می‌پرد و پس از نگاه کردن به سوی زنش، بدون آن‌که کلمه‌یی بر زبان آورد، بی‌اختیار روی تخت‌خوابش دراز می‌کشد. سپس بی‌حال روی آن می‌افتد و سرش را در میان بالش فرو می‌برد. ناگاه در خود حس تنفر شدیدی نسبت به سرور احساس می‌کند، اما پس از لحظه‌یی با حرکت سریعی بلند شده به زنش نزدیک شده از دو دست او محکم می‌گیرد و می‌پرسد: «همه چیزی را که گفتی، راست است؟»

زن کمی فاصله می‌گیرد. ناگهان به سوی خان می‌نگرد و می‌گوید: «مگر من برای آزار تو آمده‌ام؟ مگر من فرشته‌ی عذاب تو هستم؟ می‌خواهی دوباره تکرار کنم؟»

خان سراپایش می‌لرزد. به زحمت نفس می‌کشد. رنگش را بیش‌تر

می‌بازد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود، می‌گوید: «می‌دانم، می‌دانم. بس است. کفایت می‌کند.»

زن دوباره به خان نزدیک شده در کنار او روی تخت‌خواب می‌نشیند و بدون آن‌که از او چشم بردارد، منتظر می‌ماند و قلبش به شدت می‌تپد. وضع خان تحمل‌ناپذیر می‌گردد. چهره‌اش را که بی‌رنگ شده و به مرده می‌ماند به سوی زنش می‌گرداند. لب‌هایش می‌کوشد سخنی بزند. وحشت بر زن مسلط می‌گردد. کمی از خان دور می‌شود و می‌پرسد: «صبر کن خان!»

«چه قدر صبر. زودتر از کی بنالم؟ ساده‌گی از خودم بود. سر خود و بیگانه اعتبار کردم. حال باید کفاره‌اش را بپردازم.»

زن شروع می‌کند به گریستن. لرزش دایمی بدنش را تکان می‌دهد. خان چشم‌هایش را به سوی او گشتانده می‌گوید: «آه تو هم خفه شدی؟»

«جگرخونی من از آن است که چرا ساده شدم و تو را خبر کردم.»

و دوباره سراپای زن شروع می‌کند به لرزیدن. خان از تخت‌خواب به پایین می‌پرد. تا وسط اتاق می‌رود و دست‌ها را درهم می‌پیچد. سپس دوباره برمی‌گردد و تقریباً شانه به شانه‌ی زن می‌نشیند. ناگهان به لرزه درمی‌آید. فریادی می‌کشد و بدون آن‌که خودش بفهمد برای چه این کار را می‌کند، در برابر زن به زانو می‌افتد و با لحن مأیوسانه‌یی می‌گوید: «بر باد شدم، نابود شدم، نابود.»

سپس ناگهان دست به گردن زنش می‌اندازد و هر دو شروع می‌کنند به گریستن. لختی بعد، زن خویش را رهانیده با اندوه‌ناکی تمام خان را که هنوز می‌گرید، نگاه می‌کند و می‌گوید: «خان حق داری که بگریی!»

یک ماه و بیش‌تر از این قضیه می‌گذرد. خان دو سه تا دست‌برد دیگر سرور را هم کشف می‌کند. افکارش روشن می‌شود و با تأسف قبول می‌کند که بی‌اعتمادی او نسبت به سرور دیگر عملی است، انجام شده. در تمام این مدت خان شب و روز آزار می‌کشد. می‌ترسد صفرایش زیادی ترشح شده و زخم معده پیدا کرده باشد. شب و روز در صدد است تا جانشینی بهتر از سرور بیابد تا باعث تسلی خاطرش گردد، اما موفق نمی‌شود و طولی نمی‌کشد که این امید واهی را از سر به‌در می‌کند و بر در و دیوار خانه تف می‌اندازد و ناگاه در خود تنفر شدیدی نسبت به سرور احساس می‌کند. سرور که آهسته و بی‌سر و صدا به اتاق خان خزیده، این حرکات خان را حمل بر سردی بیش‌تر روابطش با او می‌کند و خشمش دو برابر می‌گردد. دست در جیب می‌برد. لستی را کشیده می‌گوید: «از کتابچه و صورت حساب قصاب و دواخانه و پول تیل خبر داری؟»

خان با خلق‌تنگی می‌پرسد: «خوب چه‌قدر می‌شود؟ زود باش بگو.»

«خان‌صاحب! تنها از قصاب ده هزار افغانی.»

خان دست‌هایش را به سوی آسمان بلند می‌کند و می‌گوید: «این‌قدر پول تنها برای قصاب!»

«بلی صاحب! یک ماه است که گوشت قرض گرفته‌ایم. بعضی روزها تا یک چارک گوشت. جگر و شکمبه را به جایش بگذار.»

«ده هزار افغانی یک خروار گوشت می‌شود. این همه گوشت را تو و ایوب و ناظر چه کرده‌اید. حتماً خودتان زهر مار کرده‌اید. آخر در خانه‌ی ما یک سگ است، نه ده سگ. کاش فایده هم می‌داشت.»

سرور با خشم می‌گوید: «مگر گوشت‌ها را من خورده‌ام؟»

«پس کجا شده؟»

«من که تنها اختیاردار خانه تو نیستم. ایوب و ناظر هم هستند.»

«خداوند همه‌ی شما را گم‌وگور کند. شب و روز از شما خوردن و پراندن است؛ ولی باز هم می‌نالید. همه‌ی‌تان را خوب می‌شناسم، سگ زرد برادر شغال است.»

سرور به خان نزدیک می‌شود، یک ورق کاغذ چُملک و شاریده را به دستش داده می‌گوید: «این هم لِست کاه و جو اسپ‌ها. این هم پول تیل گیس و چراغ‌ها.»

خان ورق‌های چروکیده را گرفته، می‌پرسد: «چه‌قدر شده‌اند؟»

«بیست‌وپنج هزار برای کاه و جو و تیل باید بدهیم.»

خان از خشم می‌جوشد و می‌گوید: «دو اسپ و چند چراغ گیس و هَریکَین این‌قدر مصرف دارد؟ از خدا بترسید. مرا تباه نکنید. مگر من سر گنج خوابیده‌ام؟ از کجا کنم؟»

خان تا مدتی به زمین و آسمان بد می‌گوید و فحش‌هایی می‌دهد، یکی از دیگری بدتر و بعد ساکت می‌شود.

سرور با سرافکنده‌گی می‌گوید: «چه‌طور کنم خان‌صاحب؟ اگر قبول نداری قصاب و دکان‌داران را حاضر می‌کنم.»

خان لحظاتی طولانی ورق‌ها را زیر و رو می‌کند و با انگشتانش شروع می‌کند به شمردن: «صد بار گفته‌ام که لِست‌ها را زود زود بیاور. نگذار که زیاد شوند. خودت هم در شمردن مرا کمک کن.»

سرور سرانجام از شمردن فارغ می‌شود و می‌گوید: «همه‌اش سی‌وپنج هزار افغانی. لطفاً حساب‌شان را خلاص کنید و پول‌شان را بدهید.»

«از دست شما فکرم درست کار نمی‌کند. مغز مرا پوده ساختید. صبر کنید تا فردا. می‌خواهم تا یک‌بار دیگر هم حسابی کنم.»

«هر طور دل‌تان است خان‌صاحب! اما من بسیار زیر فشار هستم. از خانه بر آمده نمی‌توانم. شما این دکاندارها را نمی‌شناسید.»

«رهایم کن سرور. صبح بیا و پول را بگیر و به همه برسان.»

اطراف چشم‌های خان چین‌های خفیفی پیدا کرده است. بر پیشانی‌اش شیارهای بی‌شماری نشسته. خان حالا دیگر به ندرت خنده می‌کند. معمولاً مغموم و غم‌آلوده است. غم و غصه‌اش شب و روز و زمستان و تابستان نمی‌شناسد. تازه بته‌های گندم و جو و جواری قد کشیده که آسمان قهر می‌کند و یک قطره باران نمی‌بارد، دوباره خشکی پیش می‌آید. جواری رشد نمی‌کند. گندم گل نمی‌کند و خوشه نمی‌بندد. اواخر تابستان کشت‌زارها سیاه می‌شود. تَفت و گرمای سوزان همه جا را به صحرای بی‌آب و علفی تبدیل کرده است.

گاوها از لاغری قبرغه‌های‌شان شمار می‌شود. کاسه‌ی زانوی اسپ‌ها می‌لرزد. کله‌ی درازشان درازتر می‌شود. از بس زمین تفتیده و بی‌آب و علف را کاویده پوزه‌های‌شان زخم شده است. سگ خان هم زار و نحیف در گوشه‌یی افتیده و سر و گردن و کمرش پر از گرد و خاک است. تا دو قدمی‌اش نرسی، سگ سرش را بلند نمی‌کند. وقتی نزدیکش هم می‌رسی، رمقی برایش نمانده تا صدایش را بکشد.

ارباب از یک هفته بدین‌سو ناخوش افتاده در رخت‌خواب. مدام از درد به خودش می‌پیچد. ناله می‌کند و به زمین و زمان فحش می‌دهد. از وقتی ناخوش افتاده، ایوب و ناظر و سرور جشن دارند و از هیچ کاری روی‌گردان نیستند.

سرور می‌گوید: «بیایید تا دیر نشده کاری کنیم.»

«مثلاً چه کاری؟»

«کلیدهای خان را بدزدیم و با آن‌ها یخدانش را باز کنیم.»

«زن و اولادش خبر می‌شوند.»

«بهتر است ساعت و انگشتر و تسبیحش را بزنیم.»

«خوب است.»

«امشب باید این کار را بکنیم.»

«درست است.»

صبح یک روز دروازه‌ی قلعه‌ی خان غژی صدا می‌کند. مردی با قد متوسط و لاغر به خانه داخل می‌شود. فرق سرش طاس است و دورش را حاشیه‌یی از موهای ماش و برنج پوشانیده است. بکس چرمی سیاه رنگ‌رفته‌یی به دست دارد. وقتی خان را با چهره‌ی زرد و کاهی و بی‌حال در بسترش می‌بیند، نگرانی خاصی چهره‌اش را فرامی‌گیرد. دستش را دراز می‌کند. نبض خان را به دست می‌گیرد. سرش را چند بار تکان می‌دهد و می‌گوید: «چقدر ضعیف شده.»

سپس با لحن جدی می‌گوید: «ده بار گفتم، اما سخنان مرا نشنید.»

خان چشمانش را نیمه می‌گشاید و با حالتی ترحم‌انگیز می‌گوید: «داکتر جان! حالم خوب نیست. نمی‌دانم چه بکنم. سر تا پایم درد می‌کند. به‌سختی نفس می‌کشم.»

داکتر می‌گوید: «دست‌تان را بدهید.»

و نبض او را گرفته می‌گوید: «بسیار ضعیف می‌زند، شب خواب دارید؟ سرفه نمی‌کنید؟ قلب‌تان درد نمی‌کند؟»

«خواب از کجا می‌شود؟ شب تا صبح درد می‌کشم و سرفه می‌کنم.»

داکتر سپس فشارش را اندازه می‌گیرد و چند سؤال دیگر هم می‌کند و مدتی با خود می‌اندیشد. پس از لختی ناگهان سربرمی‌دارد و با لحن قاطع می‌گوید: «صد بار گفتم که تمام روز را نخوابید و غذای چرب نخورید، گپ مرا گوش نکردید. اگر به همین وضع ادامه دهید، خدای

نکرده یک روز سکته خواهید کرد.»

خان با وارخطایی تمام. نیم‌خیز شده می‌گوید: «چه طور کنم داکتر صاحب؟»

«پیاده‌گردی کنید. به عوض گوشت و چربی و غذای نمکی از ترکاری و میوه استفاده کنید. بهتر است بروید به خارج. هندوستان بهتر است. وقت خود را خوش بگذرانید. غم و غصه را از خود دور سازید و خود را از شر زمین و باغ و حیوانات خلاص کنید.»

سپس بلند شده، می‌خواهد مرخص شود و می‌گوید: «باید توصیه‌های مرا به دقت اجرا کنید.»

داکتر این نصایح مفید را برای آن می‌دهد که در حضور سرور و زن خان خودنمایی کرده باشد. وقتی سخنانش تمام می‌شود، نگاهی به مریض انداخته، چهره‌ی ناامید به خود می‌گیرد. زیرا می‌بیند که سرور حالت استهزا به خود گرفته است، اما زود از حالت ناامیدی خارج می‌گردد. زیرا زن خان از او تشکر می‌کند.

سرور ضمن این‌که داکتر را تا دروازه‌ی قلعه‌ی خان مشایعت می‌کند، توصیه‌کنان می‌گوید: «از او چیز زیادی نپرسید. مخصوصاً درباره‌ی حالش نپرسید. خوشش نمی‌آید.»

سرور وقتی دوباره به بالین خان برمی‌گردد، ایوب و ناظر هم می‌رسند. سر خان یک‌سو کج شده و حالتی سخت رقت‌بار به خود گرفته است.

سرور رویش را به سوی ناظر گشتانده، می‌گوید: «اگر او را چیزی شد، با قصاب و دیگران چه‌طور کنیم؟ هوش‌تان بود که داکتر چه گفت.»

ناظر نمی‌داند چه جواب دهد. سرانجام ازدهانش می‌برآید: «خدا

خیر ما را پیش کند. اگر او را چیزی شود، تباه می‌شویم.»

ناظر دست پیش کرده نبض خان را می‌گیرد. نبض خان نمی‌زند و بدنش کم‌کم سرد شده می‌رود. ناظر با آهی سوزناک می‌گوید: «آه خدایا چه نعمت بزرگی را در این روز از ما گرفتی.»

چهره‌ی خان از پیشانی تا زنخ ارغوانی و گوش‌هایش کبود شده است. ناظر دستارش را بر زمین می‌زند و موهای سر و ریشش درهم می‌شود: «تا وقتی زنده بود. شکم ما می‌چلید و دست ما پیش کسی دراز نبود. اگر می‌زد، اگر فحش می‌داد ولی نعمت ما بود و می‌ارزید.»

سپس ناظر رویش را به سوی ایوب و سرور گشتانده می‌گوید: «از برکت او همه‌ی ما سیر بودیم. دلم نمی‌خواهد او را ترک کنم. می‌خواهم در قبر هم با او یک‌جا باشم. خدا برکتش بدهد و از سر تقصیراتش بگذرد. خیرش به همه می‌رسید. تمام ارباب‌ها به یک تار مویش نمی ارزند. خدایا چرا او را از ما گرفتی. ما از او خوش بودیم و شب و روز او را دعا می‌کردیم. چقدر آدم صاف و پاک و بی‌غش بود. راستی خان‌زاده بود....»

وقتی بدن خان شروع می‌کند به سرد شدن. جنازه‌ی خان را بین اتاق می‌گذارند و بچه‌ها در اطراف آن گریه می‌کنند. چیغ زن خان برمی‌خیزد. ناظر و ایوب سطل‌های بزرگ آب را می‌آورند و می‌گذارند روی اجاق که گرم شود. هیکل خان مثل توته‌ی بزرگ خمیر نرم و پندیده است. ناظر و ایوب و سرور جسد خان را روی دست بلند می‌کنند و می‌گذارندش سر تخته‌ی چوبی و رو به قبله می‌خوابانندش. ناظر و مولوی با صابون مشک و آب گرم جسد خان را شست‌وشو می‌دهند. سدر و کافو می‌زنند و کفن سفید و پاکیزه می‌پوشانند.

پس از خاک‌سپاری خان، سگش را که با خاک و گرد یکی شده و

دیگر تیزی شامه و سامعه‌اش را از دست داده و به هیچ دردی نمی‌خورد، ایوب و ناظر به دستور سرور از قریه خارج می‌کنند و آن‌قدر با سوته و چوب و لگد می‌زنند و بالا و پایین می‌کشند که از حال می‌رود و بی‌هوش می‌شود. مگس‌های دشتی وزوزکنان گرداگرد سرش می‌چرخند. یکی مقابل چشمان تیره و تارش در هوا می‌ایستد. لختی بعد بر روی آن می‌نشیند و شروع می‌کند به نیش زدن دور چشمانش. سگ هنوز دست و پا می‌زند که ایوب ریسمان به کمرش می‌بندد و او را کشان‌کشان می‌برد و در یک گودال زیر کوت خاک و گل و سنگ، گم‌وگور می‌کند.

قوس ۱۳۸۶

ACKU

پایان راه

مامایم تاجر میوه است. تابستان‌ها از کندز و مزار، خربزه و تربوز به کابل و شهرهای دیگر می‌آورد. در یکی از سفرها مرا هم با خودش می‌برد. نمی‌دانم چه چیزی باعث شده است که سراسر رویدادهای این سفر را در کتابچه‌ی یادداشت خودم بنویسم.

سفر ما در ماه سرطان است. تاریخ دقیقش به یادم نمانده، در این سفر با خلیفه جلیل راننده‌ی لاری کاماز ماما هم آشنا می‌شوم. مامایم هنگام معرفی من به خلیفه جلیل می گوید: «این خواهرزاده‌ی من است. آصف نام دارد. محصل است. رخصتی تابستانی‌اش بود. آوردمش که ساعتش تیر شود و ملک و وطن خود را سیر ببیند.»

خلیفه جلیل با نگاه دور و درازی سر تا پایم را می‌نگرد و می گوید: «خوب است که ملک و وطن خود را ببیند. در پیره پیش من هم برادرزاده‌ی خودم را آورده بودم. بچه‌ها باید چشم و گوش‌شان باز گردند و مرد جان خود شوند. باز آصف جان بدبچه معلوم نمی‌شود.»

خلیفه جلیل مردی است میانه‌قد، با رفتاری پرتکلف، پنجاه، پنجاه و پنج سال بیش‌تر ندارد. با چهره‌ی کبود و موهای ماش‌وبرنج که حلقه‌های نازک آن از زیر دستار فولادی‌اش بیرون برآمده. پیراهن و

تنبـان تِتـرونش رنـگ و رو رفتـه و لکـه‌دار و چـرب اسـت. دسـتمال چهارخانه‌ی سیاه و سفید و چرک‌سوخته‌یی دور گردنش انداختـه اسـت که در تابستان بسیار به درد می‌خورد. انگشتر فیروزه و ساعت سیکوپنج و سِلیپَر سلور پَس‌قات او حکایت از کاکه بودنش می‌کند. باید اعتـراف کنم که در همان لحظه‌ی اول آشنایی از خلیفه جلیل خوشـم مـی‌آیـد و بیش از هر چیزی به علت نرمی و راحتی سیت و صدای هـارن مـوترش. هرگز در موتری سفر نکرده بودم که سیت‌هایش این‌قـدر نـرم و راحـت باشند و صدای هارنش به ایـن انـدازه بلنـد و شـکوهمند. هـر بـاری کـه صدای هارنش در فضا می‌پیچد موترهـای خـرد و کـلان خودشـان را از جاده کنار می‌کشند، خلیفـه جلیـل از آن‌هـا سـبقت مـی‌گیـرد و همـه را پشت سر می‌گذارد.

مـن و مامـایم و خلیفـه جلیـل و کلینـرش بـه سـوی کنـدز حرکـت می‌کنیم. مامایم عجله دارد تا هر چه زودتر به فالیزهـای خربـزه برسـد و خربزه‌ی عسقلان و سبزک را بـار مـوتر خلیفـه جلیـل کنـد و بـه کابـل برساند. می‌گوید: «هر کس بار اول را برساند، بیش‌تر فایده می‌کند.»

چند ساعت دیگر هم که از سفر مـا مـی‌گـذرد، کشـف مـی‌کـنم کـه خلیفه جلیل، رفیق دوران عسکری مامـایم بـوده اسـت و هـر دو از فرقـه‌ی خوست ترخیص گرفته‌اند. چه تصادف جالبی. هر دو ساعت‌هـا دربـاره‌ی یادبودهـای مشـترک‌شـان در فرقـه و تعلیمـات سـخت عسـکری و آب گندیده و پشه‌هـای خطرنـاک و اسـهال و پیچش خـونی و تـب شـدید و محرقه می‌گویند. گپ‌های‌شان خیلی عـادی اسـت. آهسـته و بلنـد بـا هـم صحبت می‌کنند تا به کلی خسته مـی‌شـوند و خاموشـی اختیـار مـی‌کننـد. چاشت روز دریافتم که خلیفه جلیل قـابلی و چـای سـبز را خیلـی دوسـت دارد و پـس از غـذای چاشـت یکـی دو سـاعت مـی‌خوابـد و مـی‌گویـد:

«گرمی است. اگر حرکت کنیم، ماشین موتر جوش می‌کند.»

مامایم صبر می‌کند و چیزی نمی‌گوید و اگر هم بگوید فایده ندارد. خلیفه جلیل کار خودش را می‌کند. زبان تند و تیزی دارد و به هر کس هم تن نمی‌دهد. حتا به مامایم که مالک موترش است.

مامایم گه‌گاهی می‌خواهد با من به تفصیل سخن بزند. مخصوصاً درباره‌ی طبیعت و مردم شهرها و عادات و حرفه‌های‌شان. از سفرهایش در گذشته و دیدنی‌ها و شنیدنی‌های جالبش. خلاصه درباره‌ی هر آن‌چه که به نظرش مهم است و سفر را کوتاه می‌کند، پُرگویی می‌کند.

سرانجام هی میدان و طی میدان و پس از عبور از دشت‌ها و کوه‌ها و کوتل‌های فراوان به فالیزهای خربزه می‌رسیم. گرمای سوزانی همه جا را جهنم ساخته است. خرمگس‌ها مانند ابری خاکستری بالای سر ما می‌چرخند. در روستاهای کندز موسم خربزه است. زن و مرد و پیر و جوان کار می‌کنند و از عهده‌ی اتمام آن برنمی‌آیند. کراچی‌ها و اسپ‌ها و خرها می‌روند و می‌آیند و کارها تمامی ندارد. همه در فکر خرید و فروش خربزه هستند. مردم با شور و شوق تمام چشم به راه لاری‌ها و کراچی‌هایند که از شهر برسند و خربزه‌های آنان را بار کنند ببرند. ورود لاری ما جوش و خروشی به روستا می‌افگند. ماما هم زیر زبان چیزهای نامفهومی زمزمه می‌کند. گویی اختیار زبانش را از دست داده است. فالیزکاران با صدای بلند گفت‌وگو می‌کنند. دهقان‌بچه‌یی با چوبش به سر و گردن و پشت و کمر بزها و گوسفندان می‌زند و نمی‌گذارد به فالیز و کوت خربزه نزدیک شوند.

مامایم به نزدیک پیرمردی که می‌رسد، می‌پرسد: «فالیز از خودت است کاکا؟»

پیرمرد با نگاهی سرشار از نخوت جواب می‌دهد: «بلی، امر کن.»

«خربزه کار داشتم.»

«چه‌قدر؟»

«یک موتر. دو موتر.»

«چه رقم خربزه؟»

«عسقلان و سبزک.»

«فالیز تمامش عسقلان و سبزک است.»

و ماما را به سوی کوت خربزه می‌برد.

«پخته شده؟»

«ها برادر. بگیر مزه کن. چشکش مفت است.»

«مرض نزده؟»

«کدام مرض؟»

«مگسک خربزه.»

«نه برادر. دانه‌دانه این کوت خربزه چینده گی است. هیچ عیب و نقص ندارد. هر دانه آن را به شرط می‌دهم. اگر یک دانه‌اش خراب بر آمد، ده برابر تاوان می‌دهم.»

پیرمرد برگ‌های روی کوت خربزه را دور می کند. ماما به خربزه‌ها چشم می‌دوزد. چند تا را بالا و پایین می کند. به پوست خربزه و نقش‌ها و خطوط آن خیره‌خیره می‌نگرد. پیرمرد به پسرک نوجوانی اشاره می کند و می گوید: «چاقو را بیار.»

پیرمرد چاقو را می گیرد. در فرورفته گی‌های گردن پیرمرد، خاک و عرق جمع شده‌اند. پیرمرد خم می‌شود. خربزه‌یی را از کوت خربزه می کشد. با چاقو آن را دو قاش می کند. یک قاش آن را می‌دهد به مامایم و قاش دیگر را به من. ناگهان از میان ریش و بروتش دندان‌های زرد و کرم‌خورده در میان لبخندی نمایان می‌شوند و با شوق تمام می گوید:

«خربزه عسقلان است. قند تیار است. بگیرید نوش جان کنید.»

مامایم قاش خربزه را دندان می‌زند. من هم دندان می‌زنم. تا این زمان خربزه‌یی به شیرینی خربزه‌ی پیرمرد نخورده‌ام. از عطر خوشش چه بگویم.

مامایم می‌گوید: «خوب است. خدا کند تمام خربزه‌ها همین‌طور باشند.»

پیرمرد چاقو را به مامایم پیش می‌کند و می‌گوید: «اینه چاقو. برو به دلت از کوت بکش و امتحان بکن.»

«دانه چند می‌دهی؟»

«دانه هشتاد افغانی.»

«زیاد است. واره نمی‌کند.»

ماما خصلت عجیبی دارد. به سرعت تغییر می‌کند و از حالتی بسیار جدی و متین ناگهان بسیار مضحک می‌شود و در همین حالت چشمکی به سوی پیرمرد می‌زند. سپس از دست پیرمرد می‌گیرد، کمی او را گوشه می‌کند و می‌گوید: «من به مغزش چه کار دارم. به شیرینی‌اش چه کار دارم. به من خربزه‌هایی را بده که پوست و رنگ و رخ خوبش داشته باشد و ارزان باشد. فهمیدی اَکه؟»

و ناگهان می‌خندد و با چشمان تنگ پرتَزویرش طوری به پیرمرد خیره می‌شود که گویی می‌خواهد تا اعماق روحش نفوذ کند و از نهفته‌های آن سر درآورد. پیرمرد لحظه‌یی در فکر فرو می‌رود. چشم‌های کم‌رنگش مامایم را می‌نگرند. با لبخندی که نمی‌توان آن را نادیده گرفت، می‌گوید: «فهمیدم، فهمیدم. فکر نکن که کله‌خام هستم. برویم به کوت دیگر.»

من کم‌تر به صحبت‌های هر دو باور می‌کنم و بی‌چون و چرا گمان

می‌کنم که رازی در میان نهفته است. حیرت‌زده هر دو را تماشا می‌کنم. هر دو اسرار هم را در میدان می‌ریزند و از هیچ‌کس هم اِبایی ندارند و به‌راستی مارهای مکاری هستند. به کوت دیگر خربزه که می‌رسیم، پیرمرد خربزه‌یی را به دست می‌گیرد و لبخندزنان می‌گوید: «ببینید ساختمان و پوست و رنگ و رخ این خربزه هیچ تفاوتی از خربزه‌های کوت بالا ندارد. پشت مغزش نگرد. هیچ‌کس به راز این خربزه‌ها پی نمی‌برد. فقط کوشش کن زودتر به مارکیت برسانی. هر چه زودتر بهتر. اگر چند تا خربزه کوت بالا را هم با این‌ها گد کنی نور علی نور می‌شود.»

پیرمرد ده، دوازده دقیقه تمام گپ می‌زند و به قدری خوش‌صحبت است که نمی‌توانیم از دستش خلاصی یابیم. اقرار می‌کنم که در مجذوب ساختن و مجبور کردن دیگران به شنیدن گپ‌هایش توانایی خاصی دارد.

وقتی این راز برای من گشوده می‌شود، در دلم می‌گویم: این کار شما رذالت است... رذالت!

معمولاً در این‌گونه اوقات دلم تنگ می‌شود. حالا از سفرم ناخرسند هستم و می‌گویم کاش نمی‌آمدم. من به کارهای ماما حیران مانده‌ام و می‌بینم که هر جا خلاف‌کاری صورت می‌گیرد، او حاضر است و دست در کار و گرداننده. تا می‌خواهم اعتراض بکنم، او به آخر گپ می‌رسد و می‌گوید: «بَچیم تو خام و احساساتی هستی. دهنت هنوز بوی شیر می‌دهد!»

از حیرت در جا می‌خشکم و فریاد می‌زنم: «چی، چی گفتید؟»

ماما با چهره‌ی خشک جواب می‌دهد: «برای مجازات تو فعلاً همین کافی است و بهتر است بقیه‌اش را نگویم.»

خلیفه جلیل هم به ماما و پیرمرد می‌پیوندد و لبخندزنان می‌گوید: «جوانی است و دیوانه‌گی و مستی. در غمش نباشید.»

ماما مغرور و اندک تحقیرآمیز جواب می‌دهد: «دیوانه نیست. از آن‌هایی است که فقط پیش پای‌شان را می‌بینند.»

رفتار ماما و خلیفه جلیل عزت نفس مرا می‌آزارد. وقتی می‌بینند که من به آن‌چه او از من پنهان می‌کند، پی برده‌ام و زشتی درون او را دیده‌ام و از آن‌چه دریافته‌ام خشمگینم، او هم به خشم می‌آید؛ ولی حزم و احتیاط را از دست نمی‌دهد. در دلم می‌گذرد: عجب خودفریبی و ترفندی. ماما دست مرا می‌گیرد. دو سه قدم با خود می‌برد و در گوشم پس‌پس کنان می‌گوید: «پول و سرمایه‌ی اندکی دارم. درست نیست که خاک بخورد و بی‌کار بماند. یا از کمر بخورم. چرا من هم حق نداشته باشم به پول و سرمایه‌ام بیافزایم. حقی که همه‌ی مردم دنیا دارند. حق این‌که دل‌خواه عمل کنم و در هر عمل سود و زیانم را بسنجم.»

و خیره‌خیره به سویم می‌نگرد. اندکی بعد می‌افزاید: «چرا زیر زبانت غُم‌غُم می‌کنی؟»

سرآسیمه پاسخ می‌دهم: «نه، نه. به هیچ صورت. خدا نکند.»

ماما آدم عجیبی است. تجارتش صاف و ساده نیست و کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه دارد. ماما حین معامله آن‌چنان عوض شده است که حیرت می‌کنم. کارهایش حکایت از حرص برای کسب پول می‌کند و دیگر همه‌اش لاطایلات است. آتش غیظی در دلم زبانه می‌کشد. غیظی که به هیچ روی تمامی ندارد. نزدیک است از خجالت به گریه بیافتم.

مگس‌ها خیل‌خیل بر فراز خربزه‌ی قاش‌شده می‌چرخند. گاهی به سر و گردن و دست‌های ما می‌نشینند و رهاکردنی نیستند. در گوشه و کنار فالیز برگ‌های آفتاب‌سوخته و بوته‌های وحشی و ساقه‌هایی که زنده‌گی‌شان به پایان رسیده، زرد گشته‌اند.

مامایم پس از مشورت با خلیفه جلیل تصمیم می‌گیرد که هرگاه

پیرمرد توافق کند، خربزه را دانه‌ی چهل افغانی بخرد. سرانجام پیرمرد توافق می‌کند. همه دست به دست هم می‌دهیم و خربزه‌ها را به لاری بار می‌کنیم. لاری آهسته‌آهسته پُر می‌شود. به نزدیک جالی‌های بادی موتر که می‌رسد، از بوریا کار می‌گیرند تا خربزه‌ها پایین نیافتند. دهقان‌ها، پیشانی و گردن و پیراهن‌های‌شان غرق عَرقَند و از ما هم‌چنان.

چند خریدار دیگر هم با موترهای‌شان می‌رسند. لاری‌ها در جاده‌ی خاکی نزدیک فالیز صف کشیده‌اند. پیرمرد با صدای بلند به پسرانش دستور می‌دهد و گه‌گاهی سرشان داد و فریاد می‌کشد. دهقان‌ها با مهارت خربزه‌ها را به یک‌دیگر می‌دهند و بار لاری‌ها می‌کنند. پیرمرد صاحب فالیز از فرط داد و فریاد صدایش گرفته است. عطر خربزه‌ها بر فراز لاری‌ها پخش می‌شود. گه‌گاهی از میان کرت‌های گندم و رِشقه و شبدر، صدای بَق‌بَق بودنه‌ها می‌آید. دورتر از فالیزها دود از خانه‌ها بلند است. خلیفه جلیل کنار بانت موتر ایستاده است. سگرت می‌کشد و دودش را از لای چند تا دندانی که زرد می‌زنند، بیرون می‌دهد: «برادرها تیزتر، ناوقت نکنید. باید یک شبانه‌روز منزل بزنیم تا به کابل برسیم.»

«خیرت را بخواه خلیفه! می‌بینی که جان می‌کنیم.»

دهقان‌ها کار می‌کنند و عرق می‌ریزند و خسته می‌شوند. ماما به پیرمرد نزدیک می‌شود. چشمکی به او می‌زند و می‌گوید: «به بچه‌ها بگو که با خربزه احتیاط کنند.»

«بچه‌ها احتیاط کنید. زیر پا نکنید. زده و زخمی نسازید.»

خربزه که تا جنگله‌ی موتر می‌رسد. رنگ از روی خلیفه جلیل می‌پرد و صدا می‌زند: «بس است برادرها. خربزه گران است. بیش از این زور موتر نمی‌رسد. آخر کوتل سالنگ را در پیش رو داریم.»

پیرمرد وقتی پولش را می‌گیرد، دهنش تا بیخ گوشش باز است و

چنان می‌نماید که دلش از شادی لبریز است. طولی نمی‌کشد که چای می‌آورد. یک چای‌جوش بزرگ چای سبز و سه پیاله‌ی غوره‌یی با نقش‌های سرخ و سبز و یک بشقاب پُر از قند.

سویچ موتر را که خلیفه جلیل دور می‌دهد و گیر بدل می‌کند، موتر با تنبلی از جا می‌جنبد. رنگ از روی خلیفه جلیل می‌پرد و می‌گوید: «با این بار در سالنگ چه خواهیم کرد؟»

سپس با سر و روی خاک‌آلود پس و پیش می‌رود تا موتر را به جاده‌ی خاکی برابر می‌کند. لب‌های سفید شده‌اش پیوسته می‌جنبند. گاه می‌لرزند. گاه لبخند زورکی بر آن‌ها نمودار می‌شود و گاه جمع می‌شوند. چنین معلوم می‌شود که موتر به‌سختی زور می‌زند و داد و فریادش بلند است. کم‌کم چهره‌ی خلیفه جلیل دوباره رنگ می‌گیرد و حالش به جا می‌آید و حرکت می‌کنیم به سوی شهر کندز.

این امکان وجود دارد که در شهر منتظر غروب آفتاب باشیم، ولی مامایم و خلیفه جلیل دوست ندارند انتظار بکشند و مامایم همواره می‌گوید: «بدترین چیز در تجارت میوه این است که انسان منتظر بنشیند.»

از این رو تصمیم می‌گیرند که بی‌درنگ حرکت کنند و ماما گپ آخر را می‌گوید: «باید پیش از دیگران خربزه را به مارکیت برسانیم!»

و اگر پیشنهادش را کسی نپذیرد، چنان به خشم می‌آید که پناه بر خدا. وقتی موتر به جاده‌ی اصلی می‌رسد، خلیفه جلیل چنان ماشین را ریز می‌دهد که همه جای موتر به لرزه درمی‌آید. فریاد و فغان موتر گوشم را کر می‌کند و در حالی که پیوسته بر سرعت موتر می‌افزاید، مانند پرنده‌یی به سوی بغلان می‌شتابد. لاری با سرعت شصت هفتاد کیلومتر در ساعت روان است. از دشت و کوه و گردنه می‌گذرد. از

جاده‌های قیر و خامه و از کنار روستاها و میان بازارها می‌گذرد و غرش‌کنان کوتل‌ها را یکی پشت دیگر طی می‌کند.

مامایم ریشش در یخن فراخ و عرق‌ناکش فرو رفته است. خواب‌آلود در سیت موتر نشسته است. من و خلیفه جلیل او را تنگ در میان گرفته‌ایم. موتر تیز و چالاک روان است و خاک و گرد جاده را بلند کرده است. گه‌گاهی کلینر با اندام لاغرش از جنگله پایین می‌شود. کنار دروازه‌ی موتر می‌ایستد و از دسته‌ی آینه‌ی عقب‌نما محکم می‌گیرد. از میان گرد و خاک و دود موتر به سوی زن‌ها و بچه‌های روستایی می‌نگرد و می‌خواند: «شمالی لاله‌زار باشه، به ما چی/ زمستانش بهار باشه، به ما چی/ شبم در پیره و روزم به تعلیم/ نگارجان انتظار باشه، به ما چی.»

خلیفه جلیل با انگشتان چرکین خود اشاره‌یی به او می‌کند و با صدای خشن و خراشیده‌یی می‌گوید: «او لوده احتیاط کن که نیافتی!»

این نخستین‌باری است که می‌بینم خلیفه جلیل سر کلینر خود قهر می‌شود.

مامایم با وسواس مداومی که انگار در درونش جا گرفته است، از خلیفه جلیل می‌خواهد که تندتر براند و در هیچ جا توقف نکند. حتا به فکر غذا و وضو گرفتن و نماز خواندن نیست و خدا خدا می‌کند که هر چه زودتر به شهر و مارکیت میوه برسد. نمی‌دانم چه وقت از شهر پُلخُمری و دوشی گذشتیم. از خنجان و دوشاخ که می‌گذریم، هوا تاریک می‌شود. هنگام رسیدن به تونل یا عبور از آن، نمی‌دانم خوابم یا بیدار. می‌ترسم چشمانم را باز کنم و سیاهی ترسناک دره‌ها و نور چراغ‌های موترها را در آن سیاهی نیمه‌شب ببینم. برای من همان آواز هولناک موتر که آخرین زورش را می‌زند و همه جایش می‌لرزد، کفایت می‌کند. فکر می‌کنم همین حالا موتر منفجر خواهد شد؛ یا به

درون دره‌یی سرازیر خواهیم شد و توته و پارچه‌ی موتر را کسی نخواهد یافت.

از کوتل که با سر و صدای فراوان می‌برآییم، لاری کاماز به سستی نوسان می‌خورد و تکان موتر مانند گهواره‌یی برای آدم لالایی می‌خواند. لختی بعد در خواب شیرینی فرو می‌روم. نور زردرنگی از چراغ سقف تا زانوهای ما را روشن کرده است. چه خوش است تکیه کردن و بوت‌ها را از پا کشیدن و پاها را آزاد گذاشتن و به خواب رفتن. فکر می‌کنم از خطر رسته‌ایم و مرگ از ما فاصله‌ی بسیار دارد. گوش دادن به صدای ماشین کاماز که اینک کم‌تر شده و دیم و فول کردن چراغ‌های موترها در گولایی‌ها بس دل‌پذیر است، اما شادی مرا درد شانه و کمرم که سیخ می‌زند، منغض می‌کند. گاه دردش آرام می‌گیرد و بعد وقتی از یک دو گولایی و گراری آخری می‌گذریم، ناگهان مانند آتش سوزانی باز حمله‌ور می‌گردد و آه و ناله‌ی درونی مرا جاری می‌سازد. مثل مار پیچ و تاب می‌خورم، اما هر طور شده حوصله می‌کنم و دندان بر جگر می‌سایم.

خلیفه جلیل یک دم از راننده‌گی بازنمی‌ایستد. کاماز دو برابر دود می‌کند. سیت‌هایش داغ شده‌اند. پاهایم عرق کرده‌اند و کم است که بسوزند. پنج دقیقه و ده دقیقه هم توقف نمی‌کند که موتر کمی سرد شود. سراسر شب منزل می‌کنیم. شب‌های کوتاه تابستان در غرش وحشتناک و سیاهی قیرمانند دره‌ی سالنگ سرِ تمام شدن ندارند. سراسر دره‌ی سالنگ گویی مرده و نفس نمی‌کشد. پنداری که ابری قیرفام سراسر اولَنگ و تاجکان را پوشانیده است و سایه‌ی سنگین و سیاهی، بی‌صدا و هول‌انگیز بر همه جا گسترده است. فقط هر ده دقیقه و بیست دقیقه بعد لاری‌های باربری هستند که با غرش سهمناک و شکننده‌شان

از راه می‌رسند و به این‌سو و آن‌سو می‌روند تا سکوت دره را بشکنند و دلهره‌یی نامشخص برانگیزند. مامایم با حواس مراقب به سیت تکیه داده است. گه‌گاهی دست‌ها و انگشتانش را تکان می‌دهد. چشمانش را می‌گشاید و یکی دو کلمه و جمله با خلیفه جلیل رد و بدل می‌کند:

«به‌خیر از تونل و دره سالنگ گذشتیم.»

«می‌گذریم. آخر کاماز است. پدرلعنت همین‌که تایرش به زمین بچسپد. بند نمی‌ماند. خوب شد که کَلَچ موتر نسوخت.»

خلیفه جلیل فکر می‌کند که در کارش استاد است. خیلی هم از خودش راضی است. گه‌گاهی مثل یک پوقانه می‌پندد. پُز می‌دهد. کلان‌کاری می‌کند. از دود سگرتش چه بگویم که با چه ناز و اِفاده‌یی از دهنش بیرون می‌دهد و با چه خرامی در سیت موتر می‌پیچد و چشم‌چشم را نمی‌بیند.

ماما زود پاسخش را می‌دهد: «بیا خدا مهربان است.»

«بی‌شک.»

ماما با خوش‌خدمتی و شادمانی شروع می‌کند به وصف لاری کاماز و راننده‌گی خلیفه جلیل. با تملق به خلیفه جلیل سگرت تعارف می‌کند و به دست‌ها و لنگی فولادی پشاوری راه‌راه او که کمی کج بسته است، به تحسین می‌نگرد. خلیفه جلیل با دست‌های زبر و سنگینش به جلو و گیر موتر دست می‌کشد و آن‌ها را ناز و نوازش می‌دهد. لبخندی چهره‌ی گوشت‌آلودش را فرا می‌گیرد. دندان‌های تنباکوزده‌اش با پوش نقره‌یی کم‌رنگ از زیر بُروت کلفتش دیده می‌شود.

ماما از او می‌پرسد: «تنباکویش چه‌طور است.»

«خوب است. ملایم است. تلخیش زیاد نیست.»

و دود زیادی از دهنش رها می‌کند و سیت موتر را پُر می‌کند. ماما

سگرتی را می‌خواهد روشن کند و نمی‌تواند. به ناچار سر خویش را برای محافظت از باد پایین می‌کند. پتوی خود را گرد سر و شانه‌اش دور می‌دهد و بوی تلخ گوگرد و تنباکو در داخل موتر می‌پیچد. سپس قوطی سگرت را در جیب خود می‌گذارد و گفت‌وگوهایش را با خلیفه جلیل از سر می‌گیرد.

شادی ملایم و آرام مامایم را در چشم راستش که گه‌گاهی می‌گشاید، می‌بینم. پس از دونده‌گی بسیار، خلیفه جلیل موتر را در جایی توقف می‌دهد. سه چهار ساعت به روی تخت سماواری دراز می‌کشیم و از استراحتی که میسر شده است، لذت می‌بریم، اما ماما خیلی عصبانی است. فوق‌العاده حساس و خیلی ترسو. وقتی می‌خوابد چندین دعا می‌خواند تا مبادا دیگران از او پیشی گیرند. مبادا در خواب بمیرد و تمام رؤیاهایش خاک و خاکستر گردند. داد و فریاد و مزاح‌های رکیک دِریوَران و کلینرها و هیاهوی رفت و آمد مسافران یک لحظه آرامم نمی‌گذارد. سگ‌ها زوزه می‌کشند و خروس‌ها خیلی پیش از ملااذان یک‌دیگر را صدا می‌زنند.

بیرون نم‌نمک باران می‌بارد و هوا کم‌کم سرد می‌شود و خوب است که زیر لحاف بخزم اما لحاف از کجا کنم؟

صبح وقت ماما همه را بیدار می‌کند. ماما از چیز خاصی در تشویش است. مسأله‌یی که شاید خود نیز به‌درستی نمی‌داند چیست. و باز هم حرکت و حرکت و لاری کاماز آخرین نیرویش را جمع می‌کند و زورش را می‌زند تا به چاریکار می‌رسیم و چای صبح را می‌خوریم. ماما به بادی موتر بالا می‌شود. نیم‌قطار خربزه نیست. از کلینر موتر که می‌پرسد، می‌داند که در هر پوسته و پاتک چند تایی را به زور یا به رضا سربازان و افراد مسلح گرفته‌اند.

موتر به سرعت دیوانه‌واری به پیش می‌تازد. چرخ‌ها و پرزه‌ها حتا در هنگام عبور از کوتل سالنگ هم در معرض چنین آزمایش سختی قرار نگرفته‌اند. بارها در دلم زمزمه می‌کنم: «خدایا خیر، خدایا به خیر و خیریت ما را به خانه برسان!» و در همان حال خلیفه جلیل پیوسته اَکسلیتَر را فشار می‌دهد. ماما از بابت دیر رسیدن خربزه به مارکیت سخت نگران است. اطلاع موثق پیدا کرده است که گروهی از تاجران میوه از کابل به سوی مزار و کندز حرکت کرده‌اند. ماما از تمام تازه‌ها و همه‌ی رازهای مارکیت میوه و بازار و شهر خبر دارد. خاصه از خبرهای خصوصی مارکیت و زد و بند تجاران و مالکان آن و آدم به حیرت می‌افتد که گاهی به‌خصوص به چیزهایی علاقه‌ی بسیار نشان می‌دهد که به هیچ صورت به او مربوط نیست. ماما هر قدر لاری را در جاده می‌بیند، اضطرابش بالا می‌گیرد. از تردد آن‌ها واهمه دارد و بدگمان است و از گپ‌ها و حرکاتش پیدا است که خیال می‌کند همه‌ی لاری‌ها حامل خربزه هستند و تجارت او را خراب می‌کنند و از ترس، بسیاری از اوقات نه فقط به لاری‌ها نگاه نمی‌کند، بلکه از آن‌ها رو می‌گرداند.

یک شبانه‌روز از سفر ما گذشته است و ماما هنوز نمی‌داند که عاقبت از همه جلوتر به مارکیت خواهد رسید یا نه و هر تلاشی که می‌کند، نتیجه‌ی معکوس می‌بخشد و موانع گوناگون و فراوانی در مسیر سفر ما قد علم می‌کند. این نگرانی موجب رنج بسیار و پیوسته‌ی او می‌شود. از این رنج لاغر شده و روحیه می‌بازد.

آزمندی طبیعی ماما نزدیک است خطرآفرین شود. از ترس نزدیک است قالب تهی کنم. ماما در همین حالی که نزدیک است زهره‌ترک شوم، به خلیفه جلیل وعده می‌دهد: «اگر از همه‌ی موترها زودتر به

مارکیت برسی، هرچه بخواهی برایت می‌دهم.»

از میربچه‌کوت به بعد، سراسر راه را دیوانه‌وار می‌پیماید. سلنسر موتر مانند لوله‌ی کارخانه دود بیرون می‌دهد و موتر چنان سرعتی دارد که موترهای تونس و سَراچه به گردش هم نمی‌رسند. تنها هنگامی هوش در سرم می‌آید که به کَلَکان رسیده‌ایم و جاده تنگ‌تر و مزدحم‌تر می‌شود و از روی ناچار از سرعت موتر کاسته می‌شود.

همین که لاری کاماز در پاسگاه بازرسی حاشیه‌ی شهر می‌رسد، افراد پاسگاه لاری را محاصره می‌کنند. مامایم پایین می‌شود و با قوماندان پوسته به مذاکره می‌پردازد. ملاقات آن‌ها در کنار موانع بزرگ سمنتی صورت می‌گیرد و مدت زیادی طول نمی‌کشد.

افسر از مامایم می‌پرسد: «لاری چه بار است؟»

«خربزه است، قوماندان صاحب!»

«کدام چیز دیگر نباشد.»

مامایم می‌خندد و پاسخ می‌دهد: «بروید ببینید.»

افسر به سوی خلیفه جلیل اشاره می‌کند و می‌گوید: «موتر را گوشه کن.»

افسر پولیس دگمه‌ی جمپر خود را که نشان افسری آن رنگ باخته، می‌بندد و به سرباز بلندقدی که سیخ درازی در دست دارد، امر می‌کند: «بالا شو با سیخت. همه جا را تلاشی کن. هیچ جا از نظرت نماند.»

«همه‌ی لاری را بپالم.»

«امر دوباره تکرار نمی‌شود. چیزی را که گفتم اجرا کن.»

یک دقیقه بعد خاموشی حکم‌فرما می‌گردد. مامایم چند بار به سوی افسر می‌نگرد. به چپ و راست او می‌گردد و در حالی که پلک‌هایش از عصبانیت می‌پرد، می‌گوید: «خربزه باید زود به مارکیت برسد. به خدا اگر یک مثقال چیز دیگر باشد.»

ACKU

«همه همین‌طور می‌گویند. باز وقتی تلاشی شد چه چیزها که نمی‌برآید.»

در همین لحظه خلیفه جلیل هم از موتر پایین می‌شود. می‌خواهد چیزی بگوید، ولی درمی‌یابد که فایده نمی‌کند. ناگهان رفتارش را عوض می‌کند. لبخندی می‌زند و چشمکی به سوی ماما می‌کند و در گوشش چیزی می‌گوید. ماما دست در جیب می‌برد. نوت پنج‌صدی را می‌کشد و به دست خلیفه جلیل می‌دهد و غایله می‌خوابد. هنوز در سیت لاری درست جابه‌جا نشده‌ایم که سربازی به دروازه‌ی موتر بالا می‌شود و می‌گوید: «دهن ما را شیرین نمی‌کنید.»

«برو چند تا از کلینر بگیر.»

من و مامایم از موتر پایین می‌شویم. دو سرباز از پایه‌دان موتر بالا می‌شوند. چشم‌ها و دست‌های آزمند سربازان همه جای بادی موتر را می‌کاوند. پنج خربزه‌ی عسقلان و سه خربزه‌ی سبزمغز را به یغما می‌برند. ماما می‌کوشد که مقاومت ورزد. یکی از سربازان، ماما را با قنداق تفنگ از سر راهش دور می‌کند و فریاد می‌کشد: «برو گم‌شو! وگرنه با سیخ همه‌ی خربزه‌هایت را غار غار می‌کنم.»

رفقایش هم به هواداری او برمی‌خیزند و یکی در حالی‌که سیخ دراز آهنی‌اش را به جولان درآورده، به ماما تهدیدکنان می‌گوید: «به پنج خربزه که خلاص شوی، خدایت را شکر کن.»

«کاشکی تنها شما می‌بودید. خربزه داده داده پوست دادیم.»

پس از چند لحظه موتر حرکت می‌کند. ماما از فرط خشم سیاه و کبود گشته است. نزدیک چاشت به دامنه‌ی کوتل خیرخانه می‌رسیم.

صدای ماشین لاری هر دَم قوی‌تر و گوش‌خراش‌تر می‌شود و تمام سیت جلوی موتر را دود انباشته است، چه دود تلخ و سیاهی. ماما عجله

دارد که خلیفه جلیل تندتر براند و می‌گوید: «موترت کم موسم نیست؟ با این کش از کوتل برآمده می‌توانی؟»

خلیفه جلیل دیگر شور و شوقی ندارد و خسته و کوفته می‌گوید: «چرت نزن. سالنگه که زدیم، در کوتل خیرخانه بند نمی‌مانیم.»

ماما باد به غبغب می‌اندازد و می‌گوید: «چند دقیقه بعد به‌خیر در مارکیت می‌رسیم و دهان کابلی‌ها را با خربزه‌های عسقلان و سبزک شیرین می‌سازیم.»

ماما سخت به وجد آمده است و قهقهه‌یی طولانی سر می‌دهد. لختی بعد چیزی در دلش می‌گذرد و می‌گوید: «خدا کند که پیش از ما و شما لاری‌های دیگر نرسیده باشند و نرخ نشکسته باشد.»

«دلت جمع باشد. کسی از ما و شما پیش نشده.»

خلیفه جلیل رویش را به سوی ماما دور می‌دهد و می‌گوید: «چیزی نداری که بدهی، سگرت یا نسوار؟ هر چه که باشد. از بی‌تنباکویی کم است که بمیرم.»

خلیفه جلیل وقتی چیزی به دست نمی‌آورد، به ندرت لبخند می‌زند. حتا از گوشه‌ی لب، و این بر خشونت نگاهش می‌افزاید و چشمانش پرتو روشن و سستی‌ناپذیرشان را کم‌کم از دست می‌دهند. یک چند به خاموشی به راننده‌گی ادامه می‌دهد و دست‌های پهن و پشم‌آلودش را از جلو موتر و گیربَکس دور نمی‌سازد. خلیفه ساکت‌تر و دل‌مرده‌تر از همیشه به نظر می‌رسد.

موتر که به سوی سراشیبی راه می‌افتد، لرزه پیدا می‌کند و سرعت می‌گیرد. خلیفه جلیل با سراسیمه‌گی پایک و دستک می‌زند. گیر را پس و پیش می‌کند. به آهن‌بریک دست می‌زند، ولی سودی نمی‌بخشد و موتر به سرعتش می‌افزاید و کج و پیچ راه می‌رود. فاصله‌ی دیگری را

که طی می‌کند، اوضاع وخیم‌تر می‌شود. خلیفه جلیل بُروت دبلش را می‌جود. صدایش گرفته و شکسته است. رنگ‌پریده است. دست‌هایش به شدت می‌لرزد و رگ‌های گردنش بیرون زده است. زن و مرد و پیر و جوان به شنیدن غرش موتر از دم راه گوشه می‌شوند و خیره‌خیره به موتر نگاه می‌کنند. صدای موتر قوی‌تر و گوش‌خراش‌تر می‌شود. من و ماما با وارخطایی تمام شاهد تقلای خلیفه جلیل هستیم. ماما بیش‌تر حوصله نمی‌کند و می‌پرسد.

«چه شده خلیفه جلیل؟ خیریت هست؟ چرا موتر همه جایش می‌لرزد؟»

در تمام عمر آدمی به این گرفته‌گی و ترش‌رویی و بدخلقی ندیده‌ام. چهره‌اش چنان غم‌بار است که گویی انتظار زیر و زبر شدن جهان را دارد. آن هم به صورت رویداد احتمالی یا پیش‌گویی و غیب‌دانی و هم‌چون حادثه‌یی حتمی.

خلیفه جلیل با سراسیمه‌گی تمام می‌گوید: «پیپ‌ها لیک شده. بِرک کار نمی‌کند. موتر سر برداشته.»

ماما با خشم دیوانه‌وار فریاد می‌کشد: «گیر اول و کمکه بزن. آهن‌بِرکَه بزن.»

خلیفه با چشمان اشک‌بار و اعصاب ضعیف جواب می‌دهد: «هر چه می‌کنم، نمی‌شود. زود از موتر خود را بیاندازید.»

نمی‌دانم که چه‌طور دروازه‌ی کاماز را باز می‌کنم و خود را به کنار جاده می‌اندازم. به شدت به زمین می‌خورم و شانه و بازویم خراشیده می‌شوند. گیج و منگ از جا بلند می‌شوم. از فرط درد ناله سر می‌دهم. با تلاش فراوان دستم را به پیشانی می‌رسانم و بر موهایم که خون چکه‌چکه از آن می‌ریزد، دست می‌کشم. مدتی می‌گذرد تا نفسم به حال عادی برمی‌گردد. به بلندی نزدیک کنار جاده می‌برآیم و از آن‌جا

می‌بینم که موتر به سرعت دیوانه‌واری به سوی سراشیبی و تباهی روان است. چهل پنجاه متر دورتر به جمعیتی می‌رسد. چند نفر این‌سو و آن‌سو می‌گریزند. زن‌ها کودکان‌شان را که چیغ می‌کشند، دنبال خود می‌کشند. دو سه‌تایی خود را به درون دکان‌ها و مغازه‌های کنار جاده می‌اندازند. پیرمردی هم می‌خواهد بدود و نمی‌تواند و لاری می‌رسد و صدای داد و فریاد و کمک‌کمک او را در گلو خفه می‌کند. لاری با غرش ترسناکی از روی جمعیت کنار جاده می‌گذرد و سایه‌ی وهم‌ناکش یک لحظه همه‌ی اجساد را می‌پوشاند. سپس ارابه‌های بزرگش از روی دو موتر تکسی و شخصی که کنار جاده ایستاده‌اند، می‌گذرد و هر دو را فرش زمین می‌سازد. سرانجام بیست قدم دورتر به سستی به دیوار سنگی کنار جاده برمی‌خورد و با صدای سهمگینی به یک سو می‌لغزد و چپه می‌شود.

دویده‌دویده خودم را به لاری می‌رسانم. بانت موتر و سیت پیش روی آن اصلاً شناخته نمی‌شود. بادی موتر از چند جا شکسته و کج و معوج گشته است. از فراز چند جسد مرده و نیمه‌مرده می‌گذرم. توته و پارچه‌ی شیشه‌ی پیش رو و سیخ‌ها و چوکات فلزی، سر و گردن و سینه‌ی ماما را شگافته و غارغار کرده است. از کمر پایین دیده نمی‌شود. سر و گردنش غرق خون است. آخرین نفس‌هایش را می‌کشد و از تشنج می‌لرزد. ماما بسیار کوچک‌تر و حقیرتر از هنگامی است که نفس می‌کشید.

هر چه زور می‌زنم و از شانه و کمرش می‌گیرم، او را از جا حرکت داده نمی‌توانم. ماما را سیت موتر و سویچ‌بورد آن در میان گرفته است. نه از کلینر نشانی است و نه از خلیفه جلیل و آدم شناختن و اعتبار کردن چه‌قدر سخت است. با سر برهنه و صدای خفه در پای نعش مامایم می‌خزم و هر چه اشک دارم می‌ریزم و می‌گریم. تضرع و ناله و دشنام و

زوزه‌ی حیوانی زخمی‌ها که از درد تحمل‌ناپذیری برمی‌خیزند، پایانی ندارد. مرده‌ها همه‌گی غریب‌کار هستند. بیش‌ترشان مزدورکار، گِل‌کار، نجار، طواف و دکان‌دار. با دست‌های درشت و ورزیده و عضلانی از کار سخت بدنی. گِل‌مالـه‌واره و تیشه و برس رنگ‌مالی این‌سو و آن‌سو پراگنده. کشته‌ها شانه به شانه‌ی هم در حالات گوناگون دراز دراز افتاده‌اند. بیش‌ترشان جوان هستند، بیست تا سی‌وپنج سال. یکی خرخرکنان نفس می‌کشد. چشمانش مانند کسی که به خواب رفته باشد، نیم‌بسته است. زنی در پای او زانو زده و های‌های می‌گرید. جوی باریکی از شیره‌ی خربزه و خون انسان از زیر بادی موتر جاری گشته، کج و پیچ روان است و به جوی کنار جاده می‌ریزد و زیر خس و خاشاک گم و نیست می‌شود. بخشی از جاده به دیزل و موبلایل سوخته و گریس چرب‌آلوده شده است.

چند پولیس و رهگذر مرده‌ها و زخمی‌ها را بر دوش انداخته‌اند و جاده را صاف می‌کنند. دو سه مجروح مانند کودکان می‌گریند.

پسرک ژنده‌پوشی که غارت جیب‌ها را تمام کرده است، به سوی خربزه‌ها هجوم می‌برد. خربزه‌یی را بر زمین زده و توته‌یی از آن را به دهن می‌اندازد، ولی زود تف می‌کند و می‌گوید: «تلخ است، تلخ. زهرواری.»

چیزی در دلم می‌گذرد. می‌روم و چهره‌ی ماما را با دستمالی می‌پوشانم و باورم می‌شود که به‌راستی به خربزه خربزه گفتن دهن شیرین نمی‌شود و به واهی بودن آرزوها پی می‌برم.

سنبله‌ی ۱۳۸۷

ACKU

موش‌ها، گربه‌ها و جُوال‌ها

دیپو عمارتی است قدیمی و فرتوت. وسط دشتی که خاکش بی‌حاصل و عقیم است. پلستر دیوارها و کاه‌گل بام‌هایش ریخته است. لای درزها گنجشکان لانه ساخته‌اند. دروازه تاب برداشته و از شکل افتاده، پنجره‌ها شیشه ندارند و دو سه تایی را چوب گرفته‌اند. نوری که از صافی مه غلیظ و پنجره‌ی کثیف می‌گذرد، رنگ و رو باخته است و تنها تیره‌گی آستانه‌ی در را می‌آشوبد.

کف دیپو را به عوض سمنت، گل و خاک و ذرات آرد و پوسیده‌گی جوال‌ها پوشانیده است. چند پیپ کوچک و بزرگ روغن و تیل در آن به چشم می‌خورد. یک میز کهنه و کج و چند چوکی چوبی لق و ترازوی چرک و چرب بالاتر از همه قرار دارد. دو بوجی بوره و یک کارتن چای را به دیوار تکیه داده‌اند.

دروازه‌ی دیپو را با غژغژ زیاد می‌گشایم. باد بوی گندم و لوبیا و نخود پوسیده را موج‌زنان به ما می‌رساند. آدم نمی‌داند که گند و بوی کدام یک از این‌ها بیش‌تر است. ما دیگر با این بوی‌ها که با لباس ما، با پوست ما، با شش‌های ما و با بدن ما عجین شده، عادت کرده‌ایم. یک جوره مار از حاشیه‌ی پنجره می‌خزد به سوی چَت و در لای چوب‌ها

ناپدید می‌گردد و کاری از دست من و جعفر ساخته نیست.

شمعی به دست گرفته این‌سو و آن‌سو قدم می‌زنم. سایه‌های جنبنده، ترس را با تمام نیرو در اعماق روحم نفوذ می‌دهد. موش‌های سیاه، موش‌های خاکستری، موش‌های سفید و ابلق کوچک و بزرگ را مکرر می‌بینم. صدای قدم‌ها و جیغ‌های‌شان اگر چه آرام‌اند، آرامش محیط را بر هم می‌زنند. نباید از لگد استفاده کنم و سنگ و چوبی نیست که توسط آن موش‌ها را برانم. باید احتیاط کنم و عاقلانه‌تر عمل کنم. کار اشتباه حاصلی جز تأسف ندارد. گاهی می‌بینم که هر طور هم حرکت می‌کنم، سر و صدا بلند می‌شود.

جعفر سرباز تقریباً فریاد می‌زند: «جای پای ماندن نیست. آمرصاحب احتیاط کنید.»

جعفر با دست‌هایش آردها را جمع می‌کند:

«موش نیست، آفت است. جوال را تقریباً نیم کرده. اگر ندوزم امشب چیزی نمی‌ماند.»

و می‌رود پی جوال‌دوز. جعفر دو وصله‌ی بزرگ به جوال آرد می‌دوزد؛ اما کارش هنوز تمام نیست. جوال برنج هم باید وصله شود. چند وصله‌ی کوچک و یک وصله‌ی بزرگ در پشت. جایی که از نظرها پنهان است. موش‌ها همیشه از پشت به جوال‌ها حمله‌ور می‌شوند.

جوال‌ها را که می‌دوزیم، سر و کله‌ی آمر نوکریوال و معاونش هم پیدا می‌شوند تا خرج قطعه را ببرند. پشت میز کوچک می‌نشینم. آمر نوکریوال روی چوکی پهلویم می‌نشیند. گه‌گاهی از خواندن تابلو دست می‌کشد و به ترازویی که در دست جعفر است می‌نگرد. مواظب است چیزی باقی نماند و یا جعفر حیله‌یی به کار نبرد. آمر نوکریوال وقتی می‌خواهد چیزی را یادداشت کند، موش می‌پرد در بین پاچه‌ی

پتلونش. آمر نوکریوال از ترس چیغ می‌کشد. پتلونش را تا زانو بر می‌زند. می‌دود به سوی دروازه و از دیپو می‌برآید. من و جعفر و ضابط می‌دویم به دنبالش و او را گیر می‌کنیم و دوباره به دهن دیپو می‌آوریم. کلاه فیته آبی آمر نوکریوال را که از سرش افتاده، ضابط می‌بردارد و خاکش را می‌تکاند و سر وضع او که مرتب می‌شود، می‌رود به مدیریت لوژستیک و کارهایش را معاونش به گردن می‌گیرد. پس از رفتن او معاونش می‌گوید: «بیچاره از موش می‌ترسد.»

یک هفته‌ی تمام من از او می‌ترسم و او از من. می‌ترسیم یک زاغ چهل زاغ نشود.

معاون نوکریوال می‌گوید: «چند تا پشک از خواجه آشپز بخواه. اگر چاره‌یی نکنی موش‌ها تباهت می‌کنند.»

روز بعد قربان، سرباز آشپزخانه، می‌رسد. قربان با آن قد کوتاه، خنده‌ی احمقانه، گردن چرب و دست‌های کلفتش برای زنبیل کشی آفریده شده. جمپر و پتلونش چند جا وصله شده و از فرط چرک دیده نمی‌شوند. جوالی بر پشتش است. نزدیک ما که می‌رسد، جوال را می‌گذارد بر زمین. بوی لوبیا و گلپی و شلغم و پیاز سوخته همه جا می‌پیچد، بوی همان قروانه‌های تکراری. چیزهایی که نه تمامی دارند، نه مزه و از دو سه لقمه بیش‌تر خورده نمی‌شوند.

قربان می‌گوید: «پشک کار داشتید. خلیفه روان کرده.»

«چند تا است؟»

«دو تا.»

«چرا خود را و جمپرت را نمی‌شویی؟»

«چه وقت بشویم صاحب. شب و روز جوال جوال کچالو و پیاز پوست می‌کنم. یا زیر دیگ آتش می‌کنم یا ظرف می‌شویم. چه فایده

از شستن. کجا خواجه می‌ماند.»

دهن بوجی را کمی باز می‌کنم. دو گربه‌ی نر چاق و چله‌ی سیاه و سرخ بروتک می‌زنند. قربان تبختر کنان می‌گوید: «در یک هفته تخم موش‌ها را گم می‌کنند.»

جعفر از دهن بوجی می‌گیرد و می‌گوید: «بدوید پشک‌های پدر. چند روز مهمان ما شوید. هر قدر موش می‌خواهید حاضر است. حسابش را خدا می‌داند. موش‌های رنگ‌رنگ، چاق و لاغر همه حاضرند. تا می‌توانید و اشتها دارید، نوش جان کنید.

گربه‌ی سرخ از این گربه‌های معمول نیست. روی گردن و پشتش خال‌های پلنگ مانندی دارد. وقتی رها می‌شود، می‌دود. میومیو می‌کند و خودش را بر جوال‌ها می‌مالد. گربه‌ی سیاه به مجرد رها شدن به یک جانور درنده تبدیل گشته. چشم‌هایش بزرگ‌تر می‌شوند و برق می‌زنند. جعفر که نزدیک می‌شود. با خرخرهای طولانی تهدیدش می‌کند؛ اما گربه‌ی سرخ مکارتر و حساس‌تر از گربه‌ی سیاه است. خودش را در پشت جوال‌ها پنهان می‌کند. در کمین می‌نشیند. دوباره حمله می‌کند و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خویش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می‌کند.

گربه‌ی سیاه می‌دود به طرف یک موش و از دُم موش می‌گیرد. دور سرش میچرخاند و در هوا رهایش می‌کند. موش چرخ زنان بر زمین می‌افتد. نفسک می‌زند و باز می‌دود و هنوز چند وجب نرفته که گربه‌ی سیاه می‌رسد و از گردنش می‌گیرد. چند بار تکان می‌دهد و محکم بر زمین می‌زندش. چشم‌های موش در تاریکی برق می‌زند. موش افتان و خیزان چند قدم برمی‌دارد. گربه دیگر حوصله‌اش تمام می‌شود. این‌بار دم راه موش می‌ایستد. ناگهان جستی می‌زند و یک لقمه نوش جانش می‌کند.

از تماشای جوال‌ها دلم می‌ریزد. یک ساعت تمام دانه‌های گندم و لوبیا و نخود را جمع می‌کنیم و می‌ریزیم به جوالها. جوال‌ها از دست زدن نیستند. تا بخواهی تکان بدهی از چند جا پاره می‌گردند و از بد بدتر می‌شود. با دیدن گله‌ی موش‌ها نزدیک است قلبم از حرکت بایستد. چنان از ترس فلج شده‌ام که فکرم کار نمی‌کند و دنیا در نظرم تیره و تار می‌گردد. جعفر دم دروازه پهره می‌کند تا کسی بین دیپو پا نگذارد و به آهنگ مخصوص چهاری‌کاری که به گوشم آشنا است، می‌خواند:

«شمالی لاله‌زار باشه به ما چه / زمستانش بهار باشه به ما چه

شبم در پهره و روزم به تعلیم / عزیزجان انتظار باشه به ماچه»

این همان آهنگی است که جعفر خوش دارد همیشه موقع پهره بخواند.

ضابط لوژستیک کف دستش را پُر از آرد می‌کند. مقداری از آن را به دهن می‌اندازد. مزه‌مزه می‌کند و می‌گوید: «تلخ شده، کمی بو می‌دهد.»

تسلی‌کنان می‌گویم: «ما قطعه‌ی خوش‌بختی هستیم چون کمی غله داریم. غُندهایی هستند که در تمام دیپوی‌شان یک لاری آرد هم پیدا نمی‌شود.»

از ترس و سرما می‌لرزم. چنان می‌لرزم که دندان‌هایم ترقس صدا می‌کند. ای‌کاش باران برای چند لحظه نبارد. کاش نفیر باد خاموش شود. کاش غرش سیل‌آسا برای یک دقیقه هم شده قطع گردد. کاش شرشر کشنده‌ی آب ناودان و چَکَک گل‌آلود سقف نباشد و دل و جگر آدم را نخورد. نزدیک دروازه‌ی دیپو که می‌رسیم گربه‌ی سیاه هم می‌رسد و می‌خواهد از دروازه برآید. ضابط لگد محکمی بر گرده‌ی حیوان می‌زند و او را چند قدم آن‌سوتر می‌افگند و می‌گوید: «بی‌غیرت.»

دروازه را باز می‌کنم گربه را می‌بینم که نزدیک پنجره نشسته، ناخن‌های خونینش را می‌لیسد.

روز دیگر هنوز دروازه‌ی دیپو را درست نگشوده‌ایم که گربه‌ی سیاه جست می‌زند و می‌گریزد. ژولیده و خسته و کوفته به نظر می‌رسد. جعفر چند قدم به دنبالش می‌دود ونمی‌رسد و با انداختن چند سنگ گربه را هدف قرار می‌دهد و کمی زخمی می‌سازدش. گربه‌ی سیاه می‌دود به سوی آشپزخانه. گربه‌ی سرخ نیست. شاید از پنجره راهی جسته و رفته باشد.

خجلت‌زده به اطراف دیپو نظر می‌افگنم. دیپو شباهت به یک زباله‌دانی دارد و زشتی و کثافت و فقر از هر گوشه‌ی آن می‌بارد. ضابط لوژستیک به دنبال من می‌آید و جعفر سرباز به دنبال او. موش‌ها یک دیوار را سالم نگذاشته و اوقاتم را چنان تلخ ساخته‌اند که زمین و زمان بدم می‌آید. ضابط که آن‌همه خراب کاری را می‌بیند، می‌گوید: «آمرصاحب یک چاره بکن. زمانه خراب است. آخر مسوولیت دارد.»

«چی چاره کنم؟»

ضابط با تفنن نسوار پل مَتَک می‌کشد. رویش را به قوطی نسوار می‌بیند و می‌گوید: «برو یک صلاح و مشوره با مدیرصاحب لوژستیک بکن.»

«فایده ندارد.»

«پیش قوماندان‌صاحب برو. پیشنهاد کن چند کیلو مرگ موش بخرد.»

«نمی‌خرد. از زهر می‌ترسد. باز کجا دستگیری می‌کند.»

«پیدایش کن. هرچه زودتر بهتر.»

«بهترین مرگ موش کدام است؟»

«مرگ موشی که با آرد مخلوط نباشد.»

«راه از پیشم گم شده. نمی‌دانم چه‌طور کنم.»

«حتماً یک چاره بکن. سرنوشت رحیم‌خان یادت رفت. برای چند بوجی کارش به محکمه و سارنوالی و محبس کشید. چه‌ها که ندید تا بیچاره طرد شد. مال دولت درد دارد و مرگ نه.»

سرخویش را از روی تصدیق تکان می‌دهم و می‌گویم: «راست می‌گویی.»

چه روزهای پر ملال و درازی را که در دیپو گذرانده‌ام. گاهی در خواب تقلا می‌کنم. ناله می‌کنم. جیغ می‌زنم. گپ‌هایی می‌گویم که کسی از آن چیزی نمی‌داند. خواب می‌بینم که روی درختی سوارم و ناگهان باد و توفان شدیدی آن را از ریشه می‌کشد. دندان‌هایم را به‌هم می‌فشارم تا جایی که ترقس می‌کنند. زنم شانه‌هایم را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چرا این‌قدر دندان‌هایت را می‌جوی؟»

دیپو دیگر انبار غله نیست. میدان تاخت و تاز موش‌ها و مورچه‌ها و مگس‌ها و مادرکیک‌ها است. صحنه‌ی جنگ‌ها، کشمکش‌ها و حمله و گریزها است. همهمه‌ی فریادهای جگرخراش، فریادهایی از روی بغض و کینه و ناله‌های دردناک مرا گیج می‌کند. یک جهنم واقعی. از صدای وزوز موش‌ها بیزارم. حیوان چهارپای صددندان. از نگاه کردن به دروازه‌ی دیپو نفرت دارم. آدم خیال می‌کند که خفقان می‌گیرد. و بند از بندش جدا می‌شود و گپ‌های ضابط که آخر مسوولیت دارد در گوشم طنین می‌اندازد... در عالم خیال خود را در کنار محافظ و خیمه‌ی پورتاتیف می‌بینیم.

اوقاتم که بسیار تلخ می‌شود، می‌روم سراغ کبوترها. زاغِ ماده خوابیده است. شاید تخم گذاشته باشد. شیرازی غمبر می‌زند و

گرداگرد ماده‌اش می‌چرخد. غرق کبوترها هستم که ناگهان جعفر فریاد می‌زند: «قوماندان آمد.»

می‌دوم و در جایم می‌نشینم و خود را به کاری مصروف می‌کنم. قوماندان از کنار دیپو می‌گذرد و می‌رود به میدان جمع نظام.

فردایش خود را می‌رسانم به قوماندانی. فاروق‌خان از مدت‌ها پیش قوماندان ما است. تا حال چند بار ترفیع کرده و یکی دو نشان گرفته و بسیاری از جنرال‌های وزارت را می‌شناسد و مشاور هم پشتش ایستاده است. حتا وزیر او را می‌شناسد و با خسرش رفیق است. فاروق‌خان پشت میز بزرگی نشسته با دست‌های پرپشمش تانک کوچکی را از جایش حرکت می‌دهد و توجه چندانی به رسم و تعظیم من و تیارسَی بودنم نمی‌کند. غب‌غبش گاهی دو لایه است، گاهی سه لایه. ناگهان چوکی چرخی‌اش غژی صدا می‌کند. رو می‌کند به سوی من و با صدای کلفتی می‌گوید: «چه کار داشتی، بگو.»

یک قدم جلو می‌گذارم:

«صاحب، عرض مختصری داشتم.»

«بگو، بگو.»

«صاحب، دیپو را موش زده.»

قوماندان متغیر می‌شود و می‌گوید: «چه گفتی، دیپو را موش زده. از گذشته‌ها به من می‌گفتند که تو آن طوری که لازم است از دیپو محافظت نمی‌کنی.»

«می‌کنم صاحب، منتها چه بگویم صاحب.»

قوماندان بدبد به سویم می‌نگرد و فریاد می‌زند: «چرا از اول متوجه

نشدی. تو چه‌کاره هستی. چه وظیفه داری؟ بی‌کاره! به من چه؟ اگر تفتیش آمد جوابش را بده!»

با گردن کج می‌گویم: «ببخشید قوماندان‌صاحب. نه کسی کاه‌گل می‌کند، نه سمنت. دروازه و کلکینش را همیشه خودم میخ می‌کنم. یک پاو مرگ موش گوشت خوک.»

قوماندان نرم می‌شود و با صدای گرفته می‌گوید: «از پشک کار بگیر.»

«زورشان نرسید صاحب.»

«تلک نداری؟»

«فقط یک زنگ زده و بی‌کاره مانده.»

«پیشنهاد کن چند کیلو مرگ موش خریداری گردد.»

«نمی‌خرند صاحب. از بس گفته‌ام در دهانم مو سبز کرده است.»

قوماندان بیش‌تر متغیر می‌شود و کلمات دیگرش یکی پی دیگری مثل ضربه‌ی ماشینداری مرا هدف قرار می‌دهند. به قدری احساس بدبختی و بیچاره‌گی می‌کنم. به اندازه‌یی ناراحت می‌شوم که می‌خواهم فورم و نشانش را بکنم؛ اما زورم نمی‌رسد و همه را مثل زهر قورت می‌کنم.

مدیر لوژستیک که می‌رسد، قوماندان با دهن کف‌کرده می‌گوید: «تو را در سرحد کتواز کیک و شپش زده بود و خشتک پتلونت شاریده بود. حال که در مرکز آمده‌ای تمام روز در کانتین گم هستی. نقل و چاکلیت می‌خوری. شطرنج می‌زنی و از هیچ چیز خبرنداری و قطعه‌ی مرا بدنام می‌سازی. یا خودت را اصلاح کن یا مثل مدیرپیژند گُمت می‌کنم از این‌جا.»

سراپای مدیر لوژستیک می‌لرزد. هر دو با اوقات تلخ از اتاق قوماندان می‌برآییم. چند قدم که برمی‌داریم، مدیر پیرامونش را می‌نگرد

و می‌گوید: «کار از دستش پوره نیست، فقط قهر شدن را یاد دارد. من بی‌کاره، مدیرپیژند بی‌کاره، پس کارها را کی می‌کند؟ خودش که نه از قطعه خبر دارد، نه از جبهه و تا حال بینی‌اش خون نشده. از خیرات سر بچه‌های غریب هر سال ترفیع می‌کند و نشان می‌گیرد. بی‌غیرت! فقط بلد است که آمرین و مشاورین را مهمانی بدهد.»

باز چند قدم برمی‌دارد. عینکش را در چشمانش جابه‌جا می‌کند و با صدای خراشیده‌یی می‌گوید: «همین حالا ده پیشنهادم سر میزش است. چرا یکی را اجرا نمی‌کند. اگر روز بازخواست آمد باز من می‌دانم و او.»

در آخر دهلیز نگاهی به پیرامونش می‌افگند و می‌گوید: «خیال می‌کند که همه نوکرش هستن. اگر همین مشاور نباشد جو دو خر را تقسیم نمی‌تواند.»

از زینه که پایین می‌شویم و به اتاق مشاور که می‌رسیم، مدیر می‌ایستد و با لحن گرفته‌یی می‌گوید: «برویم یک‌بار پیش مشاور که خود را عقل کُل می‌خواند.»

هر دو داخل می‌شویم. مشاور سرگرم تماشای عکس‌های مجله‌یی خارجی است. ما را که می‌بیند مجله را قات می‌کند و می‌گوید: «ببخشید که تک‌تک دروازه را نشنیدم. بفرمایید بنشینید.»

مدیر لوژستیک سر صحبت را می‌گشاید. مشاور فارسی را چنان نرم و روان حرف می‌زند که انگار زبان مادری‌اش است. مشاور موهای سرخ، چشم‌های آبی و هیکل بلند و چاق دارد. پوستش مثل کاغذ سفید است. گاهی عینک هم به چشم می‌زند. یونیفورم به جانش تنگی می‌کند. یکی دو دکمه‌ی جمپر و پیراهنش باز است. او غذای چاشتش را همیشه با قوماندان یک‌جا می‌خورد.

گپ‌های من و مدیرلوژستیک که خاتمه می‌یابد، مشاور می‌گوید:

ACKU

«اگر از مرگ موش کار بگیرید صدها موش در غارهای‌شان می‌میرند و از تعفن‌شان مجبور می‌شوید که به کُلی دیپو را رها کنید. باید تدابیر دیگری سنجید.»

مدیر با گردن کج می‌گوید: «پس چه‌طور کنم؟»

«یک چاره دارد.»

«چه چاره دارد صاحب؟»

«باید چهار دیگ آهنی بخرید که دهنش خورد و پایین‌اش بزرگ باشد. چهار سیر گوشت بپزید بعد مرا خبر کنید.»

هوا به روشنی می‌گراید. سربازان توپ‌چی در اطراف توپ حلقه زده‌اند و سخنان افسر توپ‌چی را می‌شنوند. سربازان قطعه‌ی پیاده جمع‌نظام می‌کنند. صف یک نفره و دو نفره می‌سازند و صدای قوماندەی ضابط پیاده بلند است. دیگ‌های مسی که می‌رسند، ضابط به تاخت می‌رود قوماندانی و با قوماندان و مشاور و محافظش برمی‌گردد. کلاه فیته‌سرخ قوماندان زیر بغلش است. چند چوکی را از مدیریت لوژستیک می‌آرند و می‌گذارند زیر درخت بید. محافظ قوماندان با ماشیندار کلشنکوف کمی دورتر پهره می‌کند تا کسی نزدیک نگردد.

مشاور تا مرا می‌بیند، می‌گوید: «دیگ‌ها را ببرید به دیپو. در چهار حصه بگذارید. اطرافش را تا دهن خشت بگیرید.»

چشمان قوماندان هنوز به نور هریکین و تاریکی دیپو عادت نکرده. وقتی نور هریکین به چهره‌اش می‌تابد، مژه را تندتند و با ناراحتی به هم می‌زند و سر برمی‌گرداند. دود سگرت مشاور تا نزدیک سقف دیپو می‌رسد و مگس‌ها و پشه‌ها را فرار می‌دهد. گوشه و کنار سقف پُر از تار عنکبوت است. چشم قوماندان که به ذرات آرد و دانه‌های برنج و لوبیا و

گندمی که در کف دیپو ریخته است، می‌افتد، مثل برگ درخت بیدی که گرفتار توفان شده باشد می‌لرزم. قوماندان رگ شقیقه و برجسته‌گی پیشانی‌اش برجسته‌گی بیش‌تری یافته است و خون به گونه‌ها و بناگوشش دویده است. کومه‌هایش کشال است. دستی به روی شکم چاق و کمربند سرخ و پهنش می‌کشد. سپس دست‌هایش را به جیب پتلون گشادش فرو می‌برد. سر خویش را پایین می‌اندازد و غَب‌غَب‌های زیر گلویش را دو چندان می‌سازد. شاید اگر مشاور نمی‌بود، دست من و ضابط و جعفر را می‌گرفت و می‌برد راساً به خیمه‌ی پورتاتیف. یک هفته زیر پای ما را آب‌پاشی می‌کرد و محکوم می‌ساخت به حبس ریاضت.

مشاور سکوت دل‌آزار را می‌شکند: «چه موش‌های پهلوانی. نمی‌ترسی کریم‌خان؟»

زبانم خشکیده است. مشاور زانوهایش را خم می‌کند. چند خشت دیگر را از زمین برمی‌دارد و گردن دیگ اولی را با خشت‌ها می‌پوشاند. پیرامون دیگ‌ها می‌گردد و می‌گوید: «حالا درست شد، گوشت‌ها را بیاورید.»

قربان و فضل‌احمد زنبیل سیاه و خمیده‌یی را بر زمین می‌گذارند. سر دیگ را که برمی‌دارند تفت و بوی گوشت پخته همه‌جا می‌پیچد. چند موش هوای دیوار را می‌بویند. مشاور چند توته‌ی بزرگ و کوچک گوشت را با کف‌گیر به سایر دیگ‌ها می‌اندازد. استخوان‌دار و بی‌استخوان و دل و جگر و امعاء و احشاء همه را مخلوط می‌کند. کارش که تمام می‌شود، دست‌هایش را می‌شوید. با چشم‌های شیشه‌مانندش به سویم می‌نگرد و می‌گوید: «حال موش‌ها و حشرات به آسانی به دام می‌افتند.»

شیطنت در چشم‌های مشاور لانه کرده است. مشاور رویش را به

سوی قوماندان می‌کند و می‌گوید: «گوشت پخته زود فاسد نمی‌شود و موش‌ها را زودتر جلب می‌کند. باید برای یک هفته دیپو را ببندید.»

به دستور قوماندان من و ضابط و جعفر و چند سرباز دیگر خرج یک هفته‌یی قطعه را می‌کشیم. جعفر بوجی دَه سیره را چنان پشت می‌کند که انگار بینش پنبه است. بعد می‌رویم به مدیریت لوژستیک تا تابلوی قطعه را ببینیم.

هفته‌ی بعد از جنب‌وجوش موش‌ها خبری نیست. فقط دو سه موش از جایی به جایی می‌گریزند. احساس می‌کنم که ترس از فشار خود کمی کاسته است. قوماندان کلاهش را از سر نبرداشته و در سکوت با چشم‌هایش همه‌جا را می‌نگرد. موش‌ها در میان دیگ جم می‌خورند. از سر و کمر و پشت یک‌دیگر بالا می‌روند و گوشت‌ها را پاک خورده‌اند.

مشاور از خوش‌حالی در لباس جا نمی‌شود:

«آخر به دام افتادید. شکم‌تان کارش را کرد. آفرین به خواجه آشپز که گوشت‌های بامزه پخته بود.»

لختی این‌سو و آن‌سو می‌گردد و باز قهقهه می‌زند. موش‌های وحشت‌زده نمی‌توانند از گردن لشم دیگ‌ها بالا بخزند یا در جایی مخفی گردند؛ اما هنوز تکلیف‌شان روشن نشده. ضابط لوژستیک می‌گوید: «بر نفس بد لعنت!»

جعفر می‌گوید: «یک‌بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک.»

با اصرار می‌گویم: «باید موش‌ها را زیر خاک کنیم.»

جعفر می‌گوید: «بسوزانیم‌شان.»

ضابط لوژستیک می‌گوید: «گناه دارد.»

قهقهه‌ی مشاور فضای دیپو را پُر می‌کند:

«بگذارید هر کاری که دل‌شان می‌خواهد بکنند و یک هفته‌ی دیگر هم دیپو را ببندید.»

گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا بدانم قوماندان و مشاور دیگر چه می‌خواهند و فرجام کار به کجا می‌کشد. می‌خواهم بیش‌تر از این بشنوم و بدانم. ضابط و جعفر هم همین علاقه را نشان می‌دهند. همه می‌خواهند به اسرار کار مشاور پی ببرند. همه کاملاً گیج هستیم و با هر چه مشاور می‌گوید، موافقیم.

هفته‌ی بعد در هر دیگ از بیست‌ـسی موش بیش‌تر نمی‌مانند. همان بزرگترها و چاق‌های‌شان مانده‌اند. مشاور همه‌ی ما را دور دیگ جمع می‌کند. دست‌هایش را به هم می‌مالد. از خوش‌حالی تقریباً فریاد می‌کشد و می‌گوید: «می‌بینید چه‌قدر کم شده.»

در میان خوشی و خوش‌طبعی مشاور از خود می‌پرسم. زیر این موهای زرد، پشت این چشم‌های سبز مرموز چه فکرهایی و چه احساساتی موج می‌زند. ضابط و جعفر اشتیاق بیش‌تر نشان می‌دهند و شادی از چهره‌ی آنان می‌بارد. قوماندان بی‌واکنشی آشکار فقط نگاه می‌کند. مشاور رو می‌کند به سوی من و می‌گوید: «برای یک هفته‌ی دیگر هم دیپو را ببندید.»

به چشمان مشاور می‌بینم تا ببینیم چه منظوری دارد. چشم‌های روباه هم به آن حیله‌گری نیست. مشاور و قوماندان هر دو قهقهه می‌زنند و بدون حرف و سخن بیش‌تر از دیپو می‌برآیند.

با خُلق تنگ بین گرد آرد گندم و ذرات لوبیا و برنج و نخود می‌لولیم. سرم از فرط درد نزدیک به ترکیدن است و تمام عضلاتم از بس جان کنده‌ام، می‌سوزند. ضابط دست پر مویش را روی شانه‌ام

می‌گذارد و می‌پرسد: «این کافر چه می‌خواهد و چه می‌کند؟»

پاسخی ندارم که بدهم. جعفر می‌خندد و می‌گوید: «شاید کاری کند که موش در گُدام نکند.»

مشاور برای ما آدمی است پخته، جلوه‌یی از یک امید زنده، تجلی آشکار آرزوهای فرومانده و فشرده.

خود را به کنار پنجره می‌رسانم. چند رشته سیم‌های خاردار را جابه‌جا می‌کنم تا شب‌ها دزدها به داخل دیپو راه نیابند.

هفته‌ی بعد سکوت عجیبی دیپو را زیربال گرفته است. می‌بینیم که فقط یک موش در دیگ باقی مانده است. عجیب موشی. به اندازه‌ی یک چوچه پشک. چشمان همه را خیره ساخته است. موشی به آن چاقی هرگز به عمرم ندیده‌ام. نفس‌نفس می‌زند و بروت‌هایش می‌پرد. یک ران و دست موش نیم‌خورده‌یی هم در بین دیگ دیده می‌شود. موش بین دیگ سرگردان است. گاهی به گردن دیگ تکیه می‌کند و وحشت‌زده به ما می‌نگرد. مدیر لوژستیک و رییس اَرکان هم به جمع تماشاگران می‌پیوندند. مشاور از خوش‌حالی در پوست نمی‌گنجد. حیرانم که آن همه موش‌ها کجا گُم و نیست شدند.

مدیر لوژستیک می‌گوید: «موش را بکشید.»

مشاور، چهره‌اش در هم می‌شود؛ اما زود تغییر می‌کند. با چشمان شیطنت‌باری به سویم می‌نگرد و می‌گوید: «از این موش مواظبت کن. پس از این او بدون گوشت طاقت نمی‌تواند.»

دهان همه‌ی ما باز می‌ماند. جعفر از دُم موش می‌گیرد. و می‌آوردش بیرون و لختی در هوا آویزان نگه می‌دارد. دست و پا و پوز موش خونین است. از پنجال‌های تیز و چشمان خون گرفته و بروت‌های درازش

می‌ترسم. موش بین مشت جعفر تقلا می‌کند. چیغ می‌کشد و می‌خواهد دستش را دندان بگیرد. جعفر با دو انگشتش پشت گردن موش را می‌گیرد. و فشار می‌دهد و می‌گوید: «پدرت نمی‌تواند خود را رها کند.»

موش خود را به مردن می‌زند. چشمانش را می‌بندد. پاهایش سست و بی‌حرکت می‌شوند. رفتارش به بازی بعضی از هنرپیشه‌های فلم‌های هندی می‌ماند. جعفر می‌گوید: «بیرق‌ات بلند مشاورصاحب.»

و می‌خواهد موش را رها کند که مشاور فریاد می‌زند: «هنوز نه. کار آخر مانده.»

و از جیبش نخ باریکی را می‌کشد. تا حال چنین نخی را ندیده‌ام. چاقو سرش کارگر نیست. مشاور گردن موش را با نخ می‌بندد. مهار موش را به دست من می‌دهد و می‌گوید: «حال بگذار به همه‌ی سوراخ‌ها سر بزند و تا می‌تواند موش‌ها را شکار کند. سر نخ به دست تو است. فهمیدی؟ اگر به میلت رفتار نکرد به دارش بزن.»

موش را رها می‌کنم تا ببینم چه می‌کند. موش، لختی با چشمانی به هوشیاری چشمان آدمی به سوی همه می‌نگرد. بعد بدو که نمی‌دَوی و در غاری نزدیک گُم و گور می‌شود. رشته‌ی نخ نیمش در بیرون است و نیمش در درون. مشاور با دست نرم و پندیده‌اش دست مرا می‌فشارد. میان روشنایی خوب نگاهم می‌کند و با لبخند خاصی خطاب به من می‌گوید: «پس از این راحت به وظیفه‌ات ادامه بده. اگر دیپو را چیزی شد من مسوولم.»

نفس راحتی می‌کشم و آرامش گوارایی سر تا پایم را فرا می‌گیرد.

قربانی

ناشناس هم‌اکنون از کوچه‌های آفتابی آمده بود و قدم به درون خانه گذاشته بود. چشم‌هایش هنوز به نور ضعیف شمع و تاریکی خانه عادت نکرده بودند. وقتی که نور شمع بر چهره‌ی ناشناس تابید، مژه‌ها را تندتند به‌هم زد و سر برگردانید و با تمام قدرت بینایی خود در چهره‌ی پیرمرد خیره‌خیره نگریست.

شاید پرده‌ی نازکی بر پرده‌ی چشمش فرو افتاده بود، چون درست نمی‌دید، اما خطوط چهره و پیکر پیرمرد در پرتو لرزان شمع خانه تغییر حالت می‌داد. می‌لرزید. کج و پیچ و دراز و کوتاه و روشن و تاریک می‌گشت. گاهی می‌پنداشت که پیرمرد را می‌شناسد. زمانی فکر می‌کرد که به خودش شباهت دارد یا به سایه‌اش و گاهی هم فکر می‌کرد که این قیافه عادی نیست، اثیری است.

به هر صورت این موجودی که نشسته بود و تبسم‌کنان در او می‌نگریست، قیافه و وضع عجیبی داشت و هنگامی که گفت: «بفرمایید، بنشینید»، لحن صحبتش آمیخته با ادب و نزاکت معمول بود. پیرمرد جایی را سر دوشک کنار دیوار به ناشناس تعارف کرد. ناشناس با ادب تمام بر دوشک نشست.

ACKU

پیرمرد با لحن ملایم و مهربانی گفت: «شما کی هستید؟ لطفاً خود را معرفی کنید.»

ناشناس جواب داد: «چه ضرورت است که مرا بشناسید؟ فکر کنید از ارادتمندانم.»

و لبخند مختصری زد. این جواب پیرمرد را اندکی سرآسیمه ساخت.

«اما مرا می‌شناسید؟»

«بلی خوب می‌شناسم‌تان. حتا به قدر خودم.»

«عجیب است، کم‌تر کسی مرا خوب می‌شناسد.»

ناشناس به اطرافش نگاه کرد. اتاق بسیار کوچکی بود با سقف چوبی بسیار کوتاه و اثاثی بسیار مختصر. چند دوشک و بالش چرک و لاغر و گلیم سرخ و سفید مندرس و چند بشقاب و گیلاس و چاینک همه‌ی دار و ندار اتاق را تشکیل می‌دادند. اتاق ظاهراً پاکیزه و مرتب بود. پیرمرد یک هفته بود که روزه داشت و چهره‌اش پریده بود، چشم‌هایش ضعیف و اشک‌بار. غمگینی و پژمرده‌گی و بی‌توجهی به ظواهر در سر تا پایش موج می‌زد. پیدا بود که چرت می‌زند که از کجا صحبت را آغاز کند و چه لحنی را به کار برد.

پیرمرد به چهار طرف اتاق اشاره کرد و با نگاهی مشوش و کنجکاو و رفتار آشفته گفت: «بفرمایید. زنده‌گی مرا ببینید. از دیگران را هم ببینید. من این‌طور زنده‌گی می‌کنم. خوراکم را هم خواهی دید. رفت و آمدی هم ندارم. تک و تنها و دست خالی. نمی‌دانم به گداها می‌مانم یا به اغنیا؟»

«تا جایی که من می‌بینم به اولیا می‌مانید.»

«خواهش می‌کنم. شما این‌طور فکر می‌کنید. دیگران چیزهای دیگر می‌گویند.»

«بگویند. دهن مردم را که نمی‌توان قفل زد.»

«شاید اشتباه کنم. آخر من سواد درستی ندارم. فکرم هم خوب کار نمی‌کند. بنده‌ی گنهکار هم هستم. از همین بابت از همه بریده‌ام. چند سال می‌شود که این‌جا آمده‌ام. دوستان خدا کمکم می‌کنند. آب و نان می‌رسد. آرام هستم. پیش از این زنده‌گی نبود. فلاکت بود. راستی شما که از راه دوری آمده‌اید، چای میل دارید؟»

«نه، نه. زحمت نکشید. اگر دلم شد، خودم آماده می‌سازم.»

«چای‌جوش دو ساعت تمام می‌جوشید. کف می‌کرد. تفت و بخار داشت و آخر از نفس افتاد و بادش برآمد. مثل همه‌چیز این دنیا ... همه‌چیز سرانجامش همین‌طور است. حتا ماه و خورشید و ستاره‌گان. از بنده‌گان خاکی چه بگویم. تا چند سال پیش باز خوب بود؛ اما از امروز چه بگویم. خودتان بهتر می‌دانید.»

ناشناس جرأت نکرد چیزی بگوید. فقط کمی خود را پیش کشید و منتظر ماند تا باز هم بشنود. پیرمرد تارهای ریشش را با نوک انگشتانش صاف کرد و به کتاب‌های تاقچه اشاره کرد و گفت: «این چند تا کتاب را هم کسی آورده. مثنوی است و گلستان سعدی و غزلیات حافظ. گه‌گاهی آن‌ها را ورق می‌زنم و غم بدل می‌کنم.»

پیرمرد از جا برخاست و بر نوک پنجه به آرامی پیش رفت و با احترام و احتیاط بسیار مثنوی را گرفت. هنگامی که خم شد، موهای تنک ماش‌وبرنجش بر روی چشمانش فرو ریخت و با لحن پرطنطنه‌یی آغاز کرد به خواندن بیت‌های آغازین مثنوی:

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند

از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
بازجوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من....»

نی‌نامه را که تمام کرد، دلسوزانه زیر لب خندید، سفره را گرفت و با احتیاط و احترام خاصی در برابر ناشناس هموار کرد.

ناشناس نیم‌خیز شد و با کرنش تمام گفت: «بزرگوار چرا نمی‌نشینید؟»

«من. من بنده‌ی خاکی هستم ... آدم شرمسار و توبه‌کار.»

ناشناس با التهاب و بی‌تابی تمام گفت: «من آمده‌ام تا مرا به درگاه‌تان بپذیرید و به من کمک کنید ... مثل آدم‌های عاصی دیگر. مثل همه‌ی بیچاره‌گان. آن‌وقت من ... درهای دلم را باز می‌کنم. شما لطف کنید. منت گذارید و به دردهای دلم گوش دهید. بزرگ‌واری‌های‌تان را از همه شنیده‌ام. شنیده‌ام که خیلی‌ها به دیدن شما می‌آیند. از سوار تا پیاده. من هم آمدم. چه عیب دارد؟ از شما چه کم می‌شود؟»

ناشناس پس از ابراز این کلمات ناگهان کوچک و کوچک‌تر شد. می‌خواست در زمین فرو برود یا خودش را در غار موشی پنهان سازد تا دیگر هیچ‌کس و هیچ‌چیزی او را نبیند. به نظرش آمد همه‌ی اسباب و اثاث خانه‌ی پیرمرد به او خیره شده‌اند و قاه‌قاه می‌خندند.

پیرمرد با حالت ترحم‌آمیزی شانه بالا انداخت و گفت: «دوستان لطف دارند. آخر من که سواد درستی ندارم. مغز من پاک خراب شده. باور کنید قربان. آدمی تنها یک‌پاره گوشت نیست. در او چیزهای دیگری هم وجود دارد. عشق به‌راستی و مهربان و آدمیت و مروت. عشق به زیبایی و نیکی. این‌ها چیزهایی هستند که به زنده‌گی انسان ارزش می‌دهند. من این‌جا تازه گردنم را از بند هوس‌ها خلاص کرده‌ام. این‌جا فقط چای و نان و گه‌گاهی چند تا میوه و کاسه‌ی شوربا و کچالویی دستگیری می‌کند. گوشه‌ی خلوتی است و مدتی است که لذت آسوده‌گی وجدان نصیبم شده است و به همین دل‌خوشم.»

«شما انسان خوشبختی هستید. کاش که من هم مثل شما می‌بودم. برای من هیچ‌چیز جالب نیست. حوصله‌ی هیچ‌کاری را ندارم و خیلی ساده بگویم که ملولم.»

پیرمرد با احترام گفت: «نه، نه. به هیچ وجه. خوش‌بختی در این روزها حکم سیمرغ و کیمیا را پیدا کرده است. هر چه باشم، خوش‌بخت نیستم. نمی‌دانم مرا خدا نفرین کرده یا شیطان لعن و طعن. به هر صورت نمی‌دانم از آمدن چه منظوری دارید. غرض و مرضی در کار نباشد؟ چیزهایی از خود قصه کنید.»

ناشناس به دقت نگاهش کرد. عجیب بود. پیرمرد مسخره نمی‌کرد، مزاح هم نمی‌کرد. چیزی شبیه به بارقه‌ی امید در چهره‌اش به چشم می‌خورد، اما از شوخی و مزاح خبری نبود.

ناشناس با افسرده‌گی تمام جواب داد: «به هر صورت از من بهتر هستید. مرا چیزی می‌آزارد و نمی‌دانم چی. شب و روز خواب ندارم و اگر خوابم هم ببرد، خواب‌های پریشان می‌بینم و قادر به تمرکز حواسم نیستم و خودم را بسیار درمانده احساس می‌کنم و برای درمان نزد شما

آمده‌ام. لطفاً کمک‌تان را از من دریغ نفرمایید. من باید تاوان اعمال گذشته‌ام را بپردازم.»

پیرمرد قاه‌قاه خندید و گفت: «عجب، کل اگر طبیب بودی، سر خود را علاج بنمودی. حالا که این‌طور است، بهتر است نقاب‌ها را از چهره دور سازیم. صمیمانه صحبت کنیم. از کجا معلوم، شاید هم دوست شویم.»

پیرمرد گوش داده بود و با دقت به مرد ناشناس چشم دوخته بود و پیدا بود که او گرچه دیگر از شور و شوق افتاده بود، وضعیت متعادلی نداشت. اشخاصی که مثل او سال‌ها از پس و پیش خنجر خورده و عاقبت به رو افتاده‌اند، گرفتار نوعی خودخوری می‌شوند که دیگر دست از سرشان برنمی‌دارد. انگار چیزی در آن‌ها آسیب دیده باشد و رفتارشان به دیوانه‌گان می‌ماند. کلمات قادر نبودند تأثیر غم‌بار و رقت‌انگیزی را که ناشناس در نخستین دیدار بر پیرمرد گذاشت، بیان کنند. فکر کرد که حواسش پرت است. نگران، درمانده، تنها، عصبی و بیمار. به نظر می‌آمد بدبختی چنان خردش کرده است که دیگر نمی‌تواند چهره‌ی کسی را ببیند، نمی‌تواند گپ‌هایش را به هم ربط دهد.

پیرمرد با لحنی نرم‌تر از پیش گفت: «برادر، می‌دانم که چه کشیده‌ای. می‌دانم که برای چه آمده‌ای. من تو را درک می‌کنم. آخر مشترکاتی داریم و زخم‌های دل ما یکی است.»

ناشناس با هیجان بسیار فریاد برآورد: «چه آدم بزرگ‌واری. فقط یک اشاره کافی است تا به همه چیز پی ببرد و سخن آخر را بگوید.»

«قیافه‌تان نشان می‌دهد که از چیزی زخم خورده‌اید و یک آزرده‌گی درونی دارید.»

«چه آدم دانایی. چه تشخیص درستی. هر گپ و جمله‌اش طلا است، طلا.»

«ولی برادر گل بگویید چه مشکلی دارید و از من چه می‌خواهید؟»

«من هر اشتباهی که کردم، از احساسات بود، از نیت پاک بود. اما نمی‌دانم دیگران چرا پشت و روی‌شان یکی نیست؟ هم به نعل می‌زنند و هم به میخ و آب به آسیاب دشمن می‌ریزند ... اما حالا همه چیز گذشت. گمش کن. در غمش نباشید. مثل مار پوست انداخته‌ام. راستی جناب عالی می‌دانید که در این چند روز مصروف چه کارم و چه می‌کنم؟ می‌خواهم خاطراتم را بنویسم و از آنان انتقام بکشم. انتقام بسیار سخت. چهل ـ پنجاه صفحه هم نوشته‌ام. می‌خواهم چلوصاف همه را از آب بکشم.»

پیرمرد لاغری، شانه فرو افتاده و پریده‌رنگ، هم‌چنان که از فراز عینک دوره استخوانی‌اش ناشناس را می‌نگریست، با بی‌باوری سر می‌جنباند. لختی بعد پرسید: «عجب! خوب، درباره‌ی چی نوشته‌اید؟»

«درباره‌ی همه‌چیز و همه‌کس. یکی را هم بی‌نصیب نگذاشته‌ام. همه‌ی کسانی را که با زرنگی خاصی همه‌چیز را از درون جویدند و خوردند و پوک کردند و سرانجام روزش که رسید همه گم و غیب شدند و ما را به میدان گذاشتند. پیر بزرگ‌وار، من شرح حال یک هندی را خواندم. او از هیچ آغاز کرد، سختی‌ها کشید، مشقات زیادی دید، میلیون‌ها پیرو داشت، چه کارهای بزرگی که نکرد. با دست خالی، بدون این‌که خون کسی را بریزد، سال‌های سال حکومت کرد. آن‌هم چه حکومتی. حکومت بر دل‌ها و روزی که به سرای باقی شتافت، از مال دنیا چَپلکی داشت و عصایی و عینکی؛ ولی از ما و شما چه بودند، چه شدند و به کجا رسیدند؟»

ناشناس با حرارت زیاد گپ می‌زد از سرگذشت پیرمرد هندی به هیجان آمده بود و بسیار میل داشت که پیرمرد را تحت تأثیر قرار دهد.

گه‌گاهی سکوت می‌کرد و به یاد گذشته‌ها می‌افتاد و باز گپی و سخنی، اما پیرمرد عکس‌العمل روشنی نشان نمی‌داد. سرانجام از او پرسید: «می‌خواهید کتاب بنویسید و انتقام بگیرید؟»

«نه فقط انتقام. می‌خواهم چشم و گوش مردم باز شوند.»

«عجب! از خداوند توفیق برای‌تان می‌خواهم، اما کاری نکن که مردم بگویند حیف کاغذ.»

ناشناش با وجودی که تا بناگوش سرخ شده بود، با حالت عصبی و دست‌پاچه‌گی گفت: «شاید این آخرین خدمت برای مردم باشد. آخرین اشکی باشد که برای این مردم می‌ریزم و بعد از آن هیچ کاری از دستم برنیاید.»

ناشناس به این کتاب خود ارج بی‌اندازه قایل بود و هر جمله و صفحه‌اش را بسیار گران‌بها می‌شمرد. از این که پیرمرد را نتوانسته بود تحت تأثیر قرار دهد، رنج می‌کشید و می‌گفت و می‌گفت و نمی‌توانست خود را از شر این مصیبت خلاص کند و در این فکر بود که کارش را از هر جهت توجیه کند و کسانی را که سال‌ها رنجش داده بودند، سخت مقصر می‌شمرد «من غم این را ندارم که به کسی برمی‌خورد. شنیدم که بعضی‌ها که خبر شده‌اند، من چیزهایی می‌نویسم، اوقات‌شان تلخ شده است. حتا شاید شما هم خوش‌تان نیامده باشد، همین‌طور نیست؟ خیلی متأسفم. نمی‌توانم باور کنم که شما هم به ترتیبی از آنان حمایت می‌کنید. خدا کند این‌طور نباشد. قسم می‌خورم که گناه من نیست. من آدم ساده‌دل و بی‌آزاری هستم. تا وقتی که کارد به استخوانم نرسیده است، صدایم نمی‌برآید. اما دیگر کار از کار گذشته است و نمی‌توانم همه‌چیز آنان را مثل زهر قورت کنم و دم نکشم. آخر من که صبر ایوب ندارم.»

پیرمرد موضوع صحبت را عوض کرد و چنان ماهرانه که گفتی اصلاً درد دل‌های ناشناس را نشنیده است: «قربان قصد زیارت شاه اولیا را در مزار دارم. از بارگاه خداوند می‌طلبم که پول آن را نصیبم کند. یک هفته است که منتظر یک بنده‌ی خدا هستم.»

ناشناس ناگهان خشمش جوشیدن گرفت و با لحن خشک و کلمات کوتاه، خطاهای کسانی را که از آنان دل پُری داشت، برشمرد: «افراط در لفاظی و عوام‌فریبی، بی‌رحمی و قساوت، خودخواهی و غرور، همه را با یک چوب ر اندن و تر و خشک را سوزاندن. آدم‌هایی که به سوی ویرانی می‌رفتند. آدم‌هایی که هویت‌شان را از دست داده بودند و نمی‌توانستند هم جلو خودشان را بگیرند و ... دیگر چه بگویم؟»

پیرمرد بی‌قرار بود و مانند مار به خود می‌پیچید و سرانجام گفت: «شما مثل اسپ گادی فقط پیش پای‌تان را می‌بینید. از راست و چپ‌تان خبر ندارید؟ شما باید کاملاً خود را عوض کنید. از بیخ و بن عوض کنید.»

ناشناس دست‌خوش دگرگونی غریبی شده بود. چشمان میشی‌اش برق عجیبی داشت. لب‌هایش خشکیده بودند و هر عضله‌ی چهره‌اش لحظه به لحظه تغییر حالت می‌داد و سر تا پایش می‌لرزید: «من نه وکیل دیگران هستم و نه از کارهای آنان خبر دارم. همین پنهان‌کاری این‌ها جانم را بر لب رسانده است و آمده‌ام که مرا هم در حلقه‌ی مخلصان‌تان بپذیرید و در حقم دعا کنید تا چند صباحی دوام بیاورم.»

پیرمرد به جایش نشست. دستان لرزانش را پیش کرد و گفت: «پیش بیا. بده دستت را. حالا که این‌طور است، قلبم را پیش شما خواهم گشود. و گفتنی‌هایم را با شما در میان خواهم گذاشت. خیلی وقت‌ها آدم فکر می‌کند که هیچ چیز مشترکی میان آدم‌ها نیست. حال آن‌که

در واقع چیزهای مشترکی دارند. من و تو هم مشترکات زیادی داریم. داغ دل من از تو خونین‌تر و عمیق‌تر است. مرا هم به چیزی دل‌بسته ساخته بودند. مقدس‌تر و آسمانی‌تر از همه. حساب کرده بودم و به آن امیدها بسته بودم، اما در جریان آن درس‌ها آموختم. درس‌های بزرگی. اعمالی از من سر زد که هیچ نمی‌خواستم. فقر و بیچاره‌گی مرا آلت دست ساخته بود ... چند سال می‌شود که راه خودم را یافته‌ام و خیر و شرم را می‌دانم و خوبی مرا بیش‌تر به سوی خود می‌کشد.»

ناشناس با صدای گرفته گفت: «درست که تا حدودی بدی‌ها بر شما چیره شده، اما همه همین‌طورند. حتا اولیاءالله هم. مگر قصه‌ی شیخ صنعان را نشنیده‌ای؟»

پیرمرد اندکی به فکر فرو رفت و باز سکوت را شکست: «بیا بچسپان پیشانی‌ات را به پیشانی‌ام. فهمیدم که درد من و تو مشترک است. من و تو تنهاترین فرد روی زمینیم.»

چشم‌های ناشناس از حیرت گشاد ماند. گیج و منگ پیرمرد را می‌دید و معنای سخنانش را نمی‌فهمید. پیرمرد باز شانه‌هایش را تکان داد تا به خود آمد و با لحن تضرع‌آمیزی گفت: «تو کجا و من کجا. من یک بنده‌ی عاصی هستم. باید به دادم برسید و مرا دست‌گیری کنید.»

«می‌کنم. هر کاری که لازم باشد و از دستم پوره باشد، می‌کنم، اما یک خواهش از خودت دارم؟»

«چه خواهشی؟ بفرمایید. من در خدمت هستم.»

«شنیده‌ام شما داکتر هستید. بیماران زیادی را شفا داده‌اید، در فکر من هم باشید.»

«عجب! باورم نمی‌آید، اما اگر شوخی نباشد چرا نه؛ ولی آخر تکلیف من چه می‌شود. اصل کار منم. شما شاید هوس کرده‌اید یا

می‌خواهید مرا آزار دهید. آخر شما که در ماجرای ما شرکت نداشتید.»

ناشناس چهره‌ی عجیبی به خود گرفت. گردنش به یک‌سو خمیده بود و از چشمانش تضرع و التماس می‌بارید. این قیافه، احساس عجیبی در پیرمرد برانگیخت. سال‌ها او را به عقب راند و به گذشته‌های دور برد: «داکتر بیا نزدیک‌تر. خوب گوش کن و بعد قضاوت به دست خودت.»

پیرمرد با ناامیدی و چشمان اشک‌بار و با لحنی شتاب‌زده شروع کرد به بیان سرگذشت پانزده ساله‌ی خود و آن‌چه گفت داستان مرد ساده‌لوحی بود که به ماجرایی که از عواقب آن سر درنمی‌آورد، کشیده شده بود. تعریف کرد که از همان سال اول از سر رفیق‌دوستی به این ماجرا کشانیده شد و بی آن‌که ریگی در کفش داشته باشد، از همه جا بی‌خبر، شب و روز مخاطرات بسیاری را به جان می‌خرید و اوراقی را در کوچه و بازار شهر پخش می‌کرد. یا در مکاتب به دست شاگردان می‌داد، یا به داخل حویلی‌ها می‌انداخت و همه را مفت و مجانی و بدون چشم‌داشتی انجام می‌داد. اوراقی که مردم را به قیام و شورش دعوت می‌کرد....

«چه فکر می‌کنید، مگر کاری ساده و آسان بود؟ گرچه در وقت پخش آن از وحشت می‌لرزیدم، اما انجام آن را فریضه‌ی دینی و ثواب اُخروی می‌دانستم و از پخش آن اوراق دست برنمی‌داشتم. یک‌بار با چند بسته نزدیک بود به دام بیافتم و دستگیرم کنند و کار به جاهای باریکی بکشد، اما خداوند کَل و کورشان کرد و نجات یافتم. هفته‌ی دیگر با یک ورق دستگیر شدم. مرا به دفتری بردند و کارمندان امنیت به جانم افتادند و سر و جانم را نرم ساختند. اما من قسم و قرآن خوردم که از راه یافته‌ام و خدا پدر و مادرشان را بیامرزد که مرا زنده رها

کردند. ده سال پیش چیزی نمانده بود که به زندان بیافتم، اما من قادر به فرار شدم و خود را به ده رساندم و رد و راه مرا کسی پیدا نتوانست و من جان سالم به‌در بردم.»

پیرمرد وقتی به بیان ماجراهای زنده‌گی گذشته‌اش پرداخت سلاست زبانش بیش‌تر شد.

ناشناس پس از آن‌که به دقت به این گفته‌ها گوش داد، گفت: «عجب ماجراهایی! چه‌قدر برای من تازه‌گی دارد. اگر خدای ناکرده دست‌گیرتان می‌کردند. هر بلایی که می‌خواستند بر سرتان می‌آوردند.»

«راست می‌گویی. در ده هم آدم‌های خطرناکی جا گرفته بودند. مجبور بودیم اَوامرشان را اطاعت کنیم. خدا می‌داند که این‌ها چه فکرهایی در سر می‌پروراندند. هنوز هم به رازهای‌شان پی نبرده‌ام و نمی‌بمرم. اگر به چیزی عقلم هم قد می‌داد، چه کاری از دستم پوره بود و به کجا دادخواهی می‌کردم. یکی دو بار که کارد به استخوانم رسید، خواستم قدبلندک کنم، یکی دو نفر مرا نگذاشتند و گفتند احتیاط کن که زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد!»

پیرمرد به قدری گرفتار این افکار بود که فراموش کرد چند ساعت گذشته است و نماز صبح نزدیک شده است. ناشناس بر بالشی تکیه داده بود و جز صداهای نامشخص و نامفهومی به گوش او نمی‌رسید. پیرمرد همان پیراهن و تنبان خاکی‌رنگی را به تن داشت که از یک هفته پیش پوشیده بود. گیسوانش تا شانه‌هایش می‌رسید و نیمی از گردن خشک و درازش را حلقه زده بود. ریش ماش‌وبرنج نیمی از سینه‌ی استخوانی‌اش را پوشانیده بود. پتوی شُتری‌رنگی که یکی از مریدانش به او بخشیده بود، سر زانویش قرار داشت. پیرمرد مثل همیشه سرمه‌ی سیاه و غلیظی به چشم‌ها کشیده بود. به اثر جریان هوا شعله‌ی شمع روی تاقچه تکان

می‌خورد و این حرکت ناچیز اشیای مندرس اتاق را به این‌سو و آن‌سو می‌لرزاند. دراز و کوتاه و چاق و لاغر می‌ساخت. تغییر رنگ می‌داد و هراسان و شادمان می‌ساخت. پیرمرد در نیمه‌شب با آن لباس کهنه و نخ‌نما و قیافه‌ی سنگین به مجسمه‌های کلاسیک می‌ماند.

ناشناس هنوز دو سه دقیقه پینکی‌اش دوام نکرده بود که در اثر پُرگویی پیرمرد از خواب پرید. سراسیمه چشم گشود و به سرعت راست نشست. بی‌آن‌که یک کلمه بگوید، با نگاهی نافذ در چهره‌ی پیرمرد چشم دوخت.

«ما در این چند سال دوستانی پیدا کردم. همه یار جانی؛ اما دوستی ما که قوت می‌گرفت یک روز یک گلوله‌ی غیبی می‌آمد و جایش را خالی می‌کرد. چه سال‌های هولناکی. شیرمردان رفتند و جای‌شان را شغالان گرفتند.»

ناشناس سر خویش را چند بار به نشانه‌ی افسوس تکان داد و خاموشی گزید. بعد از یک دقیقه انتظار در چهره‌ی پیرمرد بی‌نوا آثار وحشت واقعی پیدا شد. چهره‌اش را تشنجی فراگرفت. دست لاغر و لرزانش را بالا برد و به گریه افتاد و گریه‌اش به گریه‌ی طفلی وحشت‌زده می‌ماند. اگر این حالت چند لحظه بیش‌تر دوام می‌کرد، ناشناس جیغ می‌کشید. اما پیرمرد به خود آمد و حالت چهره‌اش عوض شد. خود را پیش کشید و به ناشناس نزدیک شد و گفت: «ببخشید برادر. دلم درد کرد و شما را غمگین ساختم.»

لحن نرم و مهرآمیز او اثر کرد و آثار وحشت را از چهره‌ی ناشناس زدود. پیدا بود که چیزهایی را یافته بود. ناشناس با دست‌های لرزان نبض پیرمرد را گرفت. ضربان قلبش را اندازه گرفت و آهسته گفت: «بر خودتان بسیار فشار نیاورید. به قلب و اعصاب‌تان ضرر می‌رساند.»

پیرمرد با لحن مهرآمیز پاسخ داد: «شب و روز یادم می‌آید و خوابم نمی‌برد. اگر خواب هم ببرد، خواب‌های بد می‌بینم.»

این را گفت و ناگهان دوباره لرزه‌ی شدیدی اندامش را فراگرفت و تخته‌به‌پشت افتاد. دستش را هم‌چو سپری به رویش کشید و باز هق‌هق‌کنان به گریه افتاد. در چهره‌ی پیرمرد رنج عظیمی بود که ناشناس وقتی نگاهش می‌کرد، احساس شفقتی در او برانگیخته می‌شد و دلش به او می‌سوخت. از همان اول، او را گناه‌کار نمی‌دانست. به نظرش فقط مردی بیچاره و بدبخت بود. هم‌چون خودش. دلش می‌خواست آرامش کند و به او بفهماند که تنها نیست و هزاران نفر هم‌چون او گرفتار این بدبختی‌ها شده‌اند.

ناشناس تلاش کرد که او را آرام سازد تا دست از گریه بردارد: «آرام باشید. بس است دیگر! چرا گریه را بس نمی‌کنید؟ بهتر است کمی استراحت کنید تا حال‌تان به جا آید.»

اما این‌بار کوشش‌هایش تا مدت طولانی بی‌نتیجه ماند. ناشناس خاموش و حیرت‌زده به پیرمرد نگاه می‌کرد و در ذهن ضعیف خود می‌کوشید چیزهایی را برای خودش روشن سازد. گاهی نگاهش را به زیر می‌انداخت و گاهی راست و چپ و پایین و بالا را می‌نگریست. احساس تازه‌یی بیش‌تر و بیش‌تر بر او حاکم می‌شد.

پیرمرد سر جایش نشست و منتظر ماند. سکوتی برقرار شد که لحظه‌های درازی ادامه یافت. ناشناس زیر لب گفت: «البته من هم خواب‌های پریشان زیاد می‌بینم، ولی عجیب است که خواب‌های من و تو تفاوت چندانی ندارند و عجیب به نظر نمی‌رسند»

و باز سکوت همه‌جا را فرا گرفت. لختی بعد ناشناس دوباره سکوت را شکست و گفت: «گوش کنید بزرگ‌وار! گوش کنید....»

پیرمرد با بی‌حوصله‌گی فریاد برآورد و گفت: «بگو، بگو. منتظر چی هستی؟ چرا شروع نمی‌کنی؟ چرا سرت پایین است؟»

ناشناس که با سر پایین‌افتاده چُرت می‌زد، ناگهان سرش را بلند کرد و با لحن استوار برای چندمین‌بار تکرار کرد: «گوش کنید بزرگوار. من در همان سال‌های اول چیزهایی دیدم و شنیدم که اگر بخواهم آن را افشا کنم، همه نگران می‌شوند و وحشت می‌کنند. حالا دیگر نمی‌دانم چه بکنم! خیلی فکر کردم تا به این‌جا رسیدم و حالا همه‌ی چشم امیدم به شما است. مرا از درگاه‌تان نرانید. کارهایی از دستم پوره است. چای و نان مهمانان را می‌توانم مرتب کنم و دست‌تان را از این بابت سبک سازم، اما آخر مردم چه‌طور به من نگاه می‌کنند؟ پشت سر من چه می‌گویند؟ من از پُس‌پُسِ آن‌ها در شهر و بازار و درون سرویس‌های شهری به جان رسیده‌ام. گه‌گاهی پیش خودم فکر می‌کنم که گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. یک گناه خیلی بزرگ. گناه نابخشودنی، اما نمی‌دانم چه گناهی؟ بدبختی‌ام همین است که نمی‌دانم چه گناهی. گناهی که شاید تا آخر عمر دست از سر من برندارد. در این ده سال همیشه، شب و روز، ترسیده‌ام که گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. حالا معلوم شده است که حقیقت دارد.»

«چه چیز حقیقت دارد؟»

«گناه‌کار بودنم.»

پیرمرد هم‌چنان که مشغول و مستغرق نشسته بود، ناگهان از جا پرید. برق آتشین و سوزانی در جانش دوید، موجی از خون به مغزش هجوم آورد و در حالی که می‌لرزید، فریاد برآورد: «شاید حقیقت داشته باشد. اما بس است دیگر! می‌ترسم که در آن اعمال بد، من هم دخالتی داشته بوده باشم. آخر چه‌طور ممکن است که من با آنان سر و کار داشته

باشم و اما گناهی مرتکب نشده باشم. من از بدی و اعمال بد متنفر و بیزارم. اگر امروز دست آنان به من برسد، مرا تکه‌تکه خواهند کرد. همه با هم ساخت و پاخت کرده‌اند. همه با هم کنار آمده‌اند. حتا چندتن از مزدوران‌شان را وظیفه داده‌اند تا همه را ضد من بشورانند.»

پیرمرد از خشم دندان بر هم می‌سایید و غرغر می‌کرد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که مفهوم نبودند. ناگهان دست بر زانو کوفت و از فرط خشم فریاد برآورد: «هدف من کسانی هستند که حقیقت را در پس حجاب روایات دروغین پوشاندند. همه را افسون و مسحور و هراسان ساختند. همه خواهش و شهوت محض. بی‌وفایی و عهدشکنی... سال‌های سال ما هیچ ابتکاری نداشتیم. در جنگ و صلح به سوی رهبر چشم دوخته بودیم. هرگز در خواب هم نمی‌دیدیم که مستقل عمل کنیم. در نتیجه بی‌قانونی به قانون و نظم بدل گشت و کارهایی کردند که خوبی و برکت را از دست دادیم.»

ناشناس آه کشید و گفت: «این‌ها تغییر نمی‌کنند. همیشه این‌طور بوده‌اند و هستند و خواهند بود.»

پیرمرد دوباره ادامه داد: «همه‌ی تعالیم‌شان را حفظ کردم. همه چیزم را مدیون آنان می‌دانستم، اما روزش که رسید چه کارهایی که نکردند. نمی‌دانید وقتی به دشمنان‌شان آسیب می‌رساندندهٔ چه کیفی می‌کردند. اما برای من همیشه چیزهایی وجود داشت که مرا به سوی دیگری فرامی‌خواند و درون من چیزهایی متراکم می‌شدند و راه خروجی می‌جستند و یک روز علیه حکمی که صادر کردند، شوریدم. ولی زور من نکشید و از خودم بدم آمد و حتا از خود و از قیافه‌ام نفرت پیدا کردم. آنان هم از من بدشان می‌آمد و از من نفرت داشتند. هرگز کسی را مثل خود غریق ندیده بودم، اما جای شکرش باقی است که در

ستم‌کاری‌های آن جماعت شریک نشدم. شریک تاخت و تازهای بی‌باکانه‌ی آنان نبودم. می‌دانستم که کاری به‌جز حیله و دغلی ندارند و گفتارشان همواره به دروغ‌های تبلیغاتی می‌ماند، اما اعتراف می‌کنم که توان مخالفت هم نداشتم و نیروی من برای ادامه‌ی پیکار به تنهایی کافی نبود....»

ناشناس می‌خواست بگوید: آری، می‌دانم، بیش‌تر از آن می‌دانم و چیزهای دیگری هم می‌دانم....

پیرمرد راه می‌رفت و با خود می‌گفت: هیچ‌کس در میان اینان بهترین نیست و اگر کسی کدام برجسته‌گی دارد، بگذار برود به جای دیگر. یا در گوشه‌یی بنشیند و طاعت و عبادت کند. اینان رحم و شفقت و درد و ترس را نمی‌شناسند و از این‌که زنده‌گی دیگران را بازیچه قرار می‌دهند و تباه می‌کنند، احساس پشیمانی نمی‌کنند. این‌ها اصلاً تغییر و تحولی نمی‌شناسند. تغییر برای قدرت اینان بسیار زیانمند است.

پیرمرد دو سه قدم دیگر که برداشت، افزود: «گوش‌هایت را خوب باز کن و حواست را جمع بدار. فکر نمی‌کنم که دیوانه باشی. جنگ شدیار، سر شدیار! اگر گپ‌هایت حقیقت دارد و به‌راستی می‌خواهی با من زنده‌گی کنی، باید بدانی که هرگز در کاخ زنده‌گی نخواهی کرد. این خیال‌ها را از سرت بیرون کن. من چند هفته بعد این خانه را ترک می‌کنم و می‌روم به جایی دنج و گوشه‌یی. شاید فرسخ‌ها دورتر از این‌جا، ولی خیالت راحت باشد که تو را تنها نخواهم گذاشت. به مرکز روانی هم تحویلت نخواهم داد. من آن‌قدر پول دارم که به کسی محتاج نباشیم. اگر بخواهی می‌توانی هر شب برایم قصه کنی. اگر هم میل داشته باشی، برایت مثنوی و گلستان و غزلیات حافظ خواهم خواند، اما باید بدانی که تا آخر عمر یک‌جا خواهیم بود و جای ما هم جای

غم‌انگیزی خواهد بود.»

ناشناس با وسواس و کنجکاوی تمام به گپ‌های پیرمرد گوش داد و مدتی دراز ساکت مانده بود. عاقبت با لحن رضایت‌آمیزی گفت: «این‌ها به نظر من عجیب نمی‌رسند. برای من کاخ و بیابان و کوه و کمر تفاوتی ندارد. مهم آن است که جایی باشد که آسایش گذشته را دریابم.»

پیرمرد از اتاق برآمد و خاموشانه به راه رفتن ادامه داد. ناشناس هم شمعی به دست گرفت و دنبالش به راه افتاد. سایه‌یی متحرک گاهی چاق و لاغر و دراز و کوتاه می‌شد و ترس را با تمام قوت و قدرت در اعماق روحش نفوذ می‌داد. در زمین‌های بایر، در لب جویچه، زیر درختان بید و چنار قد و اندام پیرمرد را به کرات می‌دید. چشمانش پیرمرد را از نظر دور نمی‌داشت. صدای گام‌های پیرمرد با آن‌که آرام بود، آرامش محیط را برهم می‌زد و هر طور حرکت می‌کرد، سر و صدا بلند می‌شد. نور پریده‌رنگ شمع و لغزیدن شعله‌ی آن به راست و چپ منبع خطر بود و ترس را از مرحله‌یی به مرحله‌یی تغییر می‌داد. گه‌گاهی سکوت محل، منبع خطر بود و ناشناس و پیرمرد را بر جا میخ‌کوب و هراسان می‌ساخت. گه‌گاهی صدای پای خفیفی به گوش می‌رسید، اما هرچه کنجکاوی می‌کردند، حضور کسی را نمی‌دیدند و نمی‌یافتند. هر قدمی که برمی‌داشتند، ترس و وحشت بالا می‌گرفت و خوفی که از جنایت‌کاران به دل داشتند به خاطرشان راه می‌یافت. از این می‌ترسیدند که مبادا در عالم بی‌رحمی و ستم‌گری به هر دو دست یابند و آن‌ها را از میان ببرند.

ناشناس دیگر پُرگویی نمی‌کرد و از سر احترام، با رعایت یک قدم فاصله، پشت سر پیرمرد راه می‌رفت. به این صورت دو نفری به نزدیک

رود رسیدند. دریا آرام بود و جز لرزه‌ی نامحسوس امواج چیزی به چشم نمی‌خورد. ماه نو شیری‌رنگ با تقلا خود را از ارتفاعات قیری‌رنگ بالا می‌کشید. پیرمرد در میان شرشر آب ناگهان تغییر موضع داد و با لحن محترمانه و وقار تمام پرسید: «راست می‌گویند که شما با بسیاری‌ها دشمنی کرده‌اید؟»

ناشناس با لحن آهسته و احترام پاسخ داد: «اول فکر می‌کردیم که این به نفع عدالت تمام می‌شود، اما وقتی پیش رفتیم، دیدیم که جداً اشتباه می‌کنیم. من از بی‌کس و کاری به آن‌جا کشانده شده بودم. از بابت آزادی کسی هم زیانی به من نمی‌رسید. چون چیزی نداشتم که از دست دهم. اما با این‌همه احساسی داشتم که ناآگاهانه سبب رنجش من می‌شد. آخر من مردی بودم حساس و دمدمی‌مزاج. اجدادم نام و نشانی داشته و ما به این ریشه‌های کهنه و فرسوده‌ی خانواده‌گی خود می‌بالیدیم و می‌توانستیم در این دنیا راحت و آسوده زنده‌گی کنیم، اما این شیادان نگذاشتند و زنده‌گی ما را دوزخی کردند و وقتی می‌دیدم که فلان خان و سرمایه‌داری زیر تازیانه قرار گرفته و اشک می‌ریزد، از شرم سرخ می‌شدم و کم بود از غضب دیوانه شوم. من این کاخ باشکوه را که بر اشک‌ها و فریادهای هزاران تن بی‌گناه بنا یافته، نمی‌خواستم... و چند قدم دیگر که پیش رفتم، سؤال‌های بی‌پاسخی در ذهنم جان گرفتند. احساساتی به سراغم آمدند و شب و روز یخنم را گرفتند و عذابم دادند که در گذشته فکرشان را هم نکرده بودم و جایی را هم نمی‌یافتم که بروم و لب به اعتراف بگشایم....»

پیرمرد ناگهان اوضاعش تغییر کرد. میل جدیدی در وجودش زبانه کشید که به صدای بلند، مثل دیوانه‌ها، بخندد. اما معلوم نبود به چه دلیل مقاومت می‌کرد و جلو حمله‌ی خنده را می‌گرفت. دندان‌هایش

درخشیدن گرفت و شروع کرد تندتند حرف زدن: «اما با سرنوشتی که من دارم، بی‌کمک خدا و بنده‌های خوبش زنده‌گی ابداً ممکن نیست. اما به خدا قسم که من نمی‌خواستم و شور و اشتیاق چندانی هم به انجام آن نداشتم و سودش هم به جیب دیگران می‌ریخت و سهم ما فقط بدنامی بود و رنگ‌زردی. اگر کسی صدایش می‌برآمد، سرش زیر بالش می‌شد و از دردهای این دنیا خلاصش می‌کردند. با آن‌ها که نمی‌شد بازی کرد. دل‌های همه‌شان از سنگ بود. بگذریم از این‌ها... راستی بعضی‌ها می‌گویند که شما عقیده داشتید که همه مخلوق طبیعتند؟ شما با چشم و گوش‌تان این مسأله را دیدید و شنیدید؟»

«باور کنید قربان که کسانی که چنین افکاری را در سر می‌پروراندند، از تعداد انگشتان دست من و شما بیش‌تر نبودند... بالفرض که اگر کسانی با چنین افکاری هم بوده باشند، چرا ما در آتش آنان بسوزیم. من به دنبال حقیقتم. می‌خواهم بدانم تکلیف من چیست؟ چون با این سرنوشتی که برای ما مقدر شده است. بی‌کمک شما به آسایش نمی‌رسیم.»

پیرمرد قاه‌قاه به خنده افتاد: «ولی یک چیز حقیقت دارد و آن این است که یک‌دیگر را با رضا و رغبت و با افتخار می‌کشتیم و این دشمنی از درون هر یک ما می‌جوشید و حالا باید به کار بزرگی دست بزنیم. ما و شما همزادیم. دو روی یک سکه‌ایم... باید یک‌دیگر را به خاطر رنج‌هایی که برده‌ایم، ببخشایم. چون هر یک ما به دیگری ظلم کرده‌ایم و همه گناه‌کاریم! چاره‌ی دیگری نداریم، اما حساب دیگران چه‌طور می‌شود؟ این را خودم هم درست نمی‌دانم و منشاء اندوه عظیم من هم همین است... کاش می‌توانستم خود را به آب و آتش بزنم تا بلکه صلح و آرامش حفظ شود و نگذارم بقیه دست به کاری بزنند که

بعداً پشیمان شوند. فقط در این صورت است که خواهیم توانست به آنانی که رنج‌های عظیمی کشیده‌اند، چیزی بدهیم... ولی تکلیف من چه می‌شود؟ سال‌ها است که در بین گِل و لای دست و پا می‌زنم و کسی را ندارم که به دادم برسد و یگانه ریسمان نجاتم را نیز از دستم ربوده‌اند.»

چند قدم دیگر که برداشت، چهره‌اش تغییر کرد. پیشانی‌اش چین برداشت. از فرط غضب به لرزه افتاد و با لحن خشم‌آلودی فریاد زد: «ده سال تمام به من اهانت کردند. خیانت کردند و خیانت‌های‌شان بی‌جواب ماند. من به هر قیمتی که شده باید حساب خود را با آنان پاک کنم. من نباید سیلی‌های آنان را بی‌جواب بگذارم و بگذارم که با فراغ خاطر عیش و نوش کنند.»

ناشناس که تا این لحظه ساکت مانده بود، از گفته‌های پیرمرد استقبال کرد و گفت: «من کاملاً با گفته‌های شما موافقم، اما اگر پیشنهاد آشتی دادند، آن‌وقت چه‌طور می‌شود؟»

پیرمرد با حالت برآشفته پا بر زمین کوفت و با غضب تمام فریاد زد: «چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ شما با من دوست هستید یا دشمن؟ این پیشنهادها فقط زخمی را که آن‌ها به من زده‌اند، عمیق‌تر می‌کند. من حق دارم هر طور بخواهم از آنان انتقام کشم. هیچ راه دیگری در برنامه‌ی من نیست.»

سکوت سرد و ملال‌برانگیزی حکم‌فرما شد. ناشناس سکوت را شکست و مؤدبانه سؤال کرد: «اما اگر آن‌ها بزرگواری نشان دادند و عذر کردند؟»

«عجب آدم ساده‌لوحی! هنوز آن‌ها را درست نشناخته‌اید. به فرض محال اگر چنین هم بکنند، من به ترحم کسی ضرورت ندارم و اگر

هیچ کاری از دستم برنیاید، قرن‌ها صبر می‌کنم. حتا تا قیامت و وقتی صور اسرافیل دمید، قبل از آن‌ها از پل صراط می‌گذرم و پل را منفجر می‌سازم و یا می‌گذارم به وسط پل برسند. آن‌وقت پل را نابود می‌کنم و همه را به اسفل‌السافلین می‌فرستم.»

پیرمرد با لبخند معنی‌داری گفت: «یعنی از تاکتیک‌های خودشان بهره می‌جویید؟»

«بلی، بلی.»

آثار خشم در سیمای پیرمرد موج می‌زد. پیرمرد چند لحظه خاموشی گزید. ناشناس نیز ساکت بود. نزدیک خانه که رسیدند، پیرمرد حوصله‌اش تنگ شد و روبه ناشناس کرد و گفت: «چرا خاموشی؟»

ناشناس که چیزی نمانده بود از خسته‌گی بیافتد، گفت: «چه بگویم؟ جناب‌عالی....»

پیرمرد با خویشتن‌داری تمام گفت: «من نمی‌خواستم این اژدها را بیازارم، اما این‌ها از سر ما دست‌بردار نیستند؟ حتا با بسیاری از دشمنان گذشته‌ی‌شان آشتی کرده‌اند و آنان را بر ضد ما بسیج می‌کنند تا از شر ما رهایی یابند. اینان در دنیای اوهام و خیالات به‌سر می‌برند و می‌خواهند که دولت برای بزرگ‌داشت خاطره‌ی‌شان، بناهای یادبود برپا کند و هم‌چون مردانی متبرک برای‌شان مراسم قربانی برپا دارند... کاش می‌توانستم گنجینه‌ی چندتایی از این پیرمردها را می‌ربودم. گنجینه‌ی بادآورده‌ی کسانی را که برای هیچ‌کس فایده نمی‌رسانند. شب و روز همه را نیش می‌زنند و زنده‌گی را به کام همه تلخ ساخته‌اند. از پول این پیرمردها هزارها کار خوب می‌توان انجام داد. هزارها خانواده را با این پول می‌توان از فقر و فلاکت نجات بخشید. هزارها جوان را به کام دل رساند. کارخانه‌ها و جاده‌ها اعمار کرد. شهرها را

چراغان ساخت و همه را وقف بشریت کرد. فکر نمی‌کنی این کار نیک است؟ نجات هزاران زنده‌گی و رفاه اجتماعی به بهای یک دست‌برد... خوب فکر کن. این عمل خیر نیست؟ ثواب ندارد؟ و اگر کاری از دستم برنیاید، هر قدر سن و سالم پیش‌رفت کند، غم و غصه‌ی من بیش‌تر می‌گردد. از زنده‌گی لذت نمی‌برم و هیچ‌چیز خوشم نمی‌آید.»

«من هم هرچه از دستم برآید، در حق‌شان دریغ نمی‌کنم. چرا من چیزهایی را تحمل کنم که هیچ‌کس تاب تحملش را ندارد و باری را بر دوش بکشم که هیچ‌کس نمی‌تواند بکشد؟ ما بودیم که اول تخم تغییر و عدالت اجتماعی را کاشتیم و آب و خاکش دادیم تا شاخه و پنجه بکشد. این‌ها چیز نوی نداشتند که عرضه کنند، اینان تنها پیشوایی و حکومت کردند و ما نادان پیروی. اما پناه بر خدا. اینان افکار بلند ما را کج و نارسا کردند. مسخ و تحریفش کردند و کاری کردند که امروز کسی اندیشه‌ی اصلی را از میان اباطیل بازنمی‌شناسد، اینان ما را درمانده ساختند و به رسوایی آشکاری کشاندند.»

«حق با شما است. فرموده‌ی شما عین حقیقت است. شما رنج بسیار کشیده‌اید. شما هیچ شباهتی به دیگران‌تان ندارید. مسایل مهمی ذهن شما را به خود مشغول داشته، اما نباید گرگان کهنه‌کار را دست کم بگیرید.»

ناشناس با ادب تمام سکوت اختیار کرد و پیرمرد سکوت او را به تصدیق گفته‌های خود حمل کرد. فکر این مرد هم‌چون باری بر دلش گرانی می‌کرد و هم‌چون شبحی وحشت‌آور آزارش می‌داد. ناشناس با دل‌جویی بسیار به پیرمرد حرمت می‌گذاشت، اما پیرمرد از این احترام فوق‌العاده سود نمی‌جست و بسیار به ندرت توقعی بروز می‌داد.

ناشناس پس از لختی سکوت با صدای خراشیده‌یی گفت: «من

می‌خواهم با شما دوستانه و صمیمی صحبت کنم... ممکن است گپ‌های اضافی از زبانم شنیده باشید. همه ناشی از پاکی و بی‌غل‌وغشی من است: راستی مدت‌ها است یک اندیشه عذابم می‌دهد... چه‌طور است اگر من و تو جوانان را به این‌جا بکشیم و دور خود جمع‌شان کنیم.»

پیرمرد در مقام مخالفت برآمد و گفت: «نه از من و تو گذشته. ما هر چه کنیم آنان باور نمی‌کنند. هر چه داشتیم آن دیگران بلعیدند و دسته‌گل‌های زیادی به آب دادند. البته این مفکوره را دیگران هم می‌خواستند عملی سازند. حتا بیانیه‌هایی هم پخش کردند؛ ولی جایی را نگرفت و هیچ کاری به نظر من دشوارتر از این نیست ... باز مگر گرگان پیر آرام می‌نشینند یا از دور نظاره می‌کنند. نه برادر آنان هر تغییر و مفکوره‌ی نو را به منافع‌شان خطرناک می‌پندارند. چشم دیدن‌شان را ندارند و درصدد هزاران توطئه می‌برآیند. مرگ آنان را نمی‌شناسید؟ باز مگر فشار خون و نفس‌تنگی و زخم معده و درد مفاصل می‌گذارد. درمان یا دارو را هم خودت می‌گویی، چندان مؤثر نیست و سودی نمی‌بخشد.»

«تا کی در این اتاق تنگ و تاریک به‌سر می‌برید؟»

«می‌دانی که چند صباحی بیش‌تر از عمرم باقی نمانده. آفتاب لب بام شده‌ام. معلوم‌دار که این اتاق تنگ و تاریک جای دل‌خواهم نیست. چیزی که از ته دل می‌خواهم، جای دیگری است. چیزی به کلی متفاوت. جایی که قابل دست‌رسی نیست، و ای بسا آرزو که خاک شده.»

«شما علاقه به آزادی را از دست داده‌اید؟»

«من علاقه را از همه کس و همه چیز بریده‌ام. من نومیدم، نومید. نومیدی مثل خوره روح مرا آرام‌آرام می‌خورد و بیش از این کاری از دست من ساخته نیست. شاید من سال‌های سال دوام بیاورم و این بر

وحشتم می‌افزاید... اگر آدمی می‌توانست از فرط نومیدی بمیرد، چه‌قدر خوش‌بخت بود.»

ناشناس صحبت را با این جمله تمام کرد: «آه خدایا! هیچ موضوعی نمی‌تواند دل گرفته‌ام را شاد کند. به هر دری می‌زنم که یک ذره امید به دست بیاورم؛ ولی بی‌فایده است. کاش همه یک‌دیگر را دوست می‌داشتند و دیگر نه فقیری می‌بود و نه ثروتمندی. نه باداری می‌بود، نه مزدوری و همه برابر و برادر می‌بودند.»

پیرمرد با بی‌حوصله‌گی تمام گفت: «برادر، من شب‌های زیادی را به صبح رسانده‌ام. مفکوره‌های زیادی را مرور کرده‌ام. سرانجام برایم ثابت شده است که هیچ‌چیز برایم جالب نیست. حوصله‌ی هیچ کاری را ندارم و چشمه‌ی ذوق و ابتکاراتم خشکیده است.»

ناشناس گفت: «من هم همین‌طور. می‌ترسم. نمی‌توانم تصمیم بگیرم.»

صدایش غم عمیقی داشت.

مسلم است که هیچ‌کس به اندازه‌ی ناشناس فریفته‌ی سخنان مؤثری که پیرمرد برای دل‌جویی او شب و روز می‌گفت، به اندازه‌ی او خود را اسیر محبت او نمی‌یافت. این سخنان اندوه سنگین او را تسکین داده و بسیاری از آن‌چه را که از زنده‌گی گذشته بر دلش بار شده بود، سبک ساخته بود.

«من قادر به انجام خودنمایی‌هایی از این قبیل نیستم. باز هم برای شما می‌گویم که شما فقط خودتان را عذاب می‌دهید. من عمرم را خورده‌ام و بارم را برده‌ام، اما آخر چرا اصرار دارید خودتان را اسباب ملال و تمسخر مردم بسازید؟ برعکس بهتر است مردم را جمع کنیم. با لحن محترمانه و صمیمانه و از طریق بلندگو به عنوان نماینده‌ی عصر گذشته به همه‌ی قضایا اعتراف کنیم و اعلام کنیم که از بقایای قدیمی‌هاییم. از

امروزی‌ها عقب مانده‌ایم... چه عیبی دارد؟ بهتر است پیش از فشار دیگران ابتکار نشان دهیم و ثابت کنیم که خود به نارسایی بعضی اصولی که زمانی پیرو آن‌ها بوده‌ایم، پی برده‌ایم. فکر نمی‌کنید که این بهترین کار است؟ خواهش می‌کنم که این لطف را به حق جوانان و مردم بکنیم.»

ناشناس با چهره‌ی گرفته گفت: «یعنی که اعلام کنیم که ما از اشراف‌زاده‌های جدید و نو به دولت رسیده‌ها هستیم. کسانی که تظاهر به برابری، دموکرات‌منشی و روشن‌فکری می‌کنند، ولی مردم را صرفاً وسیله‌ی اطفای شهرت‌طلبی و قدرت‌خواهی خودشان می‌پندارند.»

«نه، نه. به هیچ صورت.»

مکثی از پی این گفت‌وگو آمد، که ضمن آن ناشناس، اظهارات پیرمرد را سبک و سنگین می‌کرد. سپس آهسته‌آهسته موج سکوت بالا گرفت و هر دو را در کام خود کشید. راه‌پیمایی شگرفی بود. گویی به مقصد شگرف‌تری می‌پیوست... اذان خروس‌ها و صدای ضعیف پرواز طیاره‌یی، شکاف حاصله از سکوت را پُر می‌کرد.

ناشناس سرانجام با سردی گفت: «کافی است. جناب عالی این را از من نخواهید! نمی‌توانم این کار را بکنم. سخنرانی من درباره‌ی موضوع دیگری خواهد بود. درباره‌ی آنانی که در گندم‌زار، تخم علف‌های هرزه را افشاندند یا در لباس تقدس به نفاق و شقاق رو آوردند. اینان حتا یک سر سوزن هم از یک‌دیگر تفاوت ندارند و همه سر و ته یک کرباسند. شاید کار من توفانی برپا کند. یا آنان را بر زمین بکوبد یا مرا، چنان‌که دیگر هرگز برنخیزم.»

پیرمرد با لحن افسرده‌یی گفت: «به احتمال زیاد خودت را بر زمین خواهد کوفت!»

«خوب، پس نصیب و قسمتم همین است. شاید همین‌طور باشد. شاید سرنوشت مرا به دارالمجانین بکشاند، اما به هر حال خواه مغلوب شوم یا غالب، خود را به تقدیر می‌سپارم.»

و از جا برخاست تا خداحافظی کند.

پیرمرد در دلش گذشت: «دلم گرفتار بی‌سروسامانی و تردید و اندیشه‌هایم دست‌خوش پریشانی شده‌اند و راه‌هایی پیش پای من می‌گذارند که انتخاب هیچ‌یک ممکن نیست.»

پیرمرد هنگامی که خواست از جا برخیزد، رعشه‌یی در ستون فقراتش دوید، دست و پا ناگهان به بی‌قراری گرایید. احساسات تند و متلاطمی سر تا پایش را فراگرفت. این احساس به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید گشت. اثری جز لرزشی خفیف از خود بر جای نگذاشت و این لرزش هم اکنون در دستی که به عنوان خداحافظی دراز شده بود، به چشم می‌خورد. پیرمرد با صدای گرفته گفت: «گوش کن چه می‌گویم... حالا که کار دشوارتری در پیش رو دارید، کاری نکنید که خجالتی بیش‌تر به بار آرد. همان مصیبت‌های گذشته برای هفت پشت ما کافی است و بدانید که جهان پر از توطئه‌ها و دشمنان رنگارنگ است.»

صدای آهسته و خفه‌یی بود که از اعماق روح برمی‌خاست.

ناشناس تکان خورد و یکی دو قدم عقب رفت. وقتی دید پیرمرد چیز دیگری نگفت، زیر لب خندید و گفت: «من آدم تازه‌یی را در وجودم کشف کردم. این آدم تازه، آزاد شده و مجال ظهور یافته... حالا احساس می‌کنم که می‌توانم بر هر چیز غلبه کنم و بر هر رنجی فایق شوم و روزی به رستگاری برسم. اما شما ما را همیشه خوار شمرده‌اید و از ما بیزار بوده‌اید. اما چیزی بالاتر از این مسایل چرکین میان ما باقی

مانده است. من هرگز رذل نبوده‌ام. این است که حالا راه خود را پیش می‌گیرم و خطاهای گذشته را اصلاح می‌کنم. آخر عمر چندانی باقی نمانده است. قدم در راه تازه باید گذاشت. در راه تازه... ما اگر از آن‌چه تاکنون بوده‌ایم، خشنود و راضی نیستیم، می‌توانیم خودمان را تغییر دهیم. ما موجودات زنده هستیم و از سنگ ساخته نشده‌ایم....»

پیرمرد با صدای گرفته‌یی گفت: «اما من از سر لج در این اتاق تنگ و تیره به زنده‌گی ادامه می‌دهم و یا این‌که از در و دیوار آن نفرت دارم، دلم نمی‌خواهد ترکش کنم.»

چهره‌اش از اشکی که ناگهان از چشمان غمناکش بیرون ریخت، نمناک شد. کلاهش را بر سر گذاشت. پیرمرد با تمام نیرو کوشید که از ریختن قطره‌های اشکش خودداری کند، اما نتوانست. در عوض دهلیز را با نور شمع روشن کرد و بعد دروازه‌ی دخولی خانه را به طرف کوچه تاریک گشود و گفت: «بفرمایید!»

ناشناس وقتی از دروازه گذشت آهسته گفت: «خداحافظ. من رفتم. در حق من دعا کنید.»

پیرمرد با لکنت زبان گفت: «خدا شما را از شر شیطان حفظ کند!» و دلش گواهی‌های عجیب و ناخجسته می‌داد و هوا هم‌چنان تاریک بود و باران می‌بارید.

جدی ۱۳۸۷ ـ کابل

PROPERTY 0005609116 ACKU

خروسان که بار دیگر به جنگ آغاز می کنند، صفیر بال و پر و لگدشان در هوا طنین می‌افگند و هر جا که شد پایین می‌آیند. روی سر و گردن و سینه، روی بال‌ها و ران‌ها. خروس‌ها از هر سو می‌زنند، از مقابل، از چپ، از راست. از زیر بال. می‌زنند. می‌لغزند. می‌افتند و رها کردنی نیستند. مرغ‌بازان چیغ می‌کشند. خروسان آن‌قدر می‌زنند و می‌خورند که کم‌کم از نفس می‌افتند و می‌چسپند به یک‌دیگر و گردن به گردن می‌جنگند. خروس پدر زیر نول و لگد حریف غرق خون شده است با پاهای لرزان و چشمان خشک و بال‌های آویزان و سینه و تاج خونین به مسابقه ادامه می‌دهد. سرش به روی گردنش سنگینی می کند. چشمانش نزدیک است از حدقه برآیند و...

ـ از متن کتاب ـ

داستان امروز ـ ۶۴

ISBN 978-9936-637-09-2

9 789936 637092

انتشارات تاک
TAAE PUBLICATION